



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

این رمان فروشی می باشد

بسم الله الرحمن الرحيم

➤ این رمان اختصاصی انجمن رمان های عاشقانه می باشد و توسط امگا نوشته، ویراستاری، طراحی و تهیه شده است.

➤ حدود نیمی از رمان به صورت رایگان قرار دارد در صورت تمایل می توانید نسخه ی کامل را خریداری کنید.

➤ هرگونه کپی برداری و تولید محتوای الکترونیک و غیر الکترونیک از این اثر بدون اطلاع نویسنده شرعاً حرام و پیگرد قانونی دارد.

شناسنامه رمان:

• نام رمان: دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

• ژانر: طنز، عاشقانه

• انجمن رمان‌های عاشقانه

• تاریخ: شهریور نودوپنج تا تیرماه نودوهفت

• انتشار: تیرماه نودونه

• نویسنده: امگا

فهرست:

سخن نویسنده و مقدمه.....4

فصل اول «پیش به سوی پایتخت».....6

فصل دوم «شادباش».....19

فصل سوم «پدیده‌ی طبیعی به نام لیلا».....33

فصل چهارم «دوست جدید و مزاحم‌های امروزی»

.....41

فصل پنجم «چرا این

شدم؟!».....51

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
فصل ششم «در روز اول دانشگاه»

55.....

فصل هفتم «سقوط آسانسور یا

دل؟»..... 61

فصل هشتم «چرا این

شدم؟!»..... 69

فصل نهم «فاجعه نقل و

انتقالاتی!»..... 83

فصل دهم «اشتباه؟ آره یا

نه؟»..... 92

فصل یازدهم «در نهایت

بیجارگی»..... 115

فصل دوازدهم «استاد آرمان؛ هیراد

آرمان»..... 125

فصل سیزدهم «دانشجوی خوب ترم یک، باران

آریامهر»..... 139

فصل چهاردهم «موقعیت

افتضاح»..... 142

فصل پانزدهم «روز

اول»..... 152

فصل شانزدهم «خانم ملکی».....

163.....

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
فصل هفدهم «روزهای

تباهی».....175

فصل هیجدهم «ماهان و

...».....181

فصل نوزدهم «اسم برای یک

احساس».....193

فصل بیستم «آشکار شدن یک

سرآغاز».....214

فصل بیست و یکم «به خاطر اون

سرآغاز».....224

فصل بیست و دوم «نشونه

ها».....233

فصل بیست و سوم

«فاجعه».....239

فصل بیست و چهارم

«رهایی».....250

فصل بیست و پنجم «اعتراف

شیرین».....267

فصل بیست و ششم «کمی نزدیکتر

بیا».....275

فصل بیست و هفتم «بهای به هم

رسیدن!».....284

بیست».....322

فصل بیست و نهم

«قضاوت».....339

فصل سی‌ام «بخشش؟!».....

.....352

فصل سی و یکم «خط و نشون

روزگار».....378

فصل سی و دوم «عذاب

نرسیدن».....396

فصل سی و سوم «صدم صدم نمره‌ی

بیست».....411

فصل سی و چهارم «رنگ

خوشبختی».....435

سخن نویسنده:

نوشته‌ای که رو به روی شماست هرگز قرار نبود منتشر بشه و نوشته‌ای بود در اعماق پوشه‌های بی‌شمار لپ‌تاپم ولی یک روز متوجه شدم این داستان از این‌که تنه‌اش گذاشتم ناراحت، ناراحت بود که من اسمش رو جایی نمی‌گفتم یا وقتی کسی اسمش رو می‌برد نمی‌گفتم این داستان رو من نوشتم. رهاش کرده بودم چون قلمش رو قبول نداشتم و هزار و یک دلیل برای همیشه مفقود بودنش داشتم. هنوز هم شک دارم؛ اثری که خلق کردم لایق نگاه خواننده هام هست؟!

بعد دو سال فهمیدم از تنه‌ایی خسته شده پس تصمیم گرفتم دستی به سر و روش بکشم و گردوغبار روی کلماتش رو پاک کنم و بذارم زندگی کنه. اسم رو روی جلدش نوشتم تا مردم بدونند که این داستان با همه‌ی نقص‌هایی که داره دیگه تنها نیست. همه‌ی مسئولیتش رو خودم به عهده گرفتم و تمام تلاشم رو برای دل‌نشین بودن کسی که مخلوقمه کردم. درست خوندید! کتاب یه شخصه؛ زندگی

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
می کنه؛ من صدای تنفس کتاب‌ها رو می‌شنوم؛ شما هم می‌شنوید درست وقتی که آخرین خط یه
صفحه رو خوندید و به صفحه‌ی بعد میرید...

مقدمه

از کفر من تا دین تو

راهی به جز تردید نیست!

دل خوش به فانوسم مکن

این جا مگر خورشید نیست؟

با حس ویرانی بیا

تا بشکند دیوار من

چیزی نگفتن بهتر است از

تکرار طوطی‌وار من

بی جستجو ایمان ما

از جنس عادت می‌شود

حتی عبادت بی‌عمل

وهم سعادت می‌شود

با عشق آن‌سوی خطر

جایی برای ترس نیست

در انتهای موعظه

دیگر مجال درس نیست

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
کافر اگر عاشق شود

بی پرده مؤمن می شود

چیزی شبیه معجزه

با عشق ممکن می شود

«افشین یداللهی»

تعریف امروز ما از عشق حسی زیبا و گاه دردناکه. عین، شین و قاف وقتی دست های یکدیگر رو می گیرند، گاهی تداعی کننده ی اتفاقی تلخ و گاهی تداعی کننده ی لحظاتی ناب هستند. عشق، زیبا، لطیف، ویرانگر و وحشیه؛ اما عشق واقعی کدومه؟!

متن رمان:

فصل اول

«پیش به سوی پایتخت»

تا خودکشی چند قدم باید جلوتر می رفتم؟! چند بار باید سرم روم به عسلی شیشه ای می کوبوندم؟ چند ضربه من رو برای همیشه از دست این لیلای گوربه گور شده راحت می کرد؟! آخرش من از دست لایلا خودکشی می کردم مطمئن بودم!

برای سومین بار تلفن رو کنار گوشم گرفتم و گفتم: نه خیر خانم افتخار نمی دن.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
دلم می‌خواست همین مبل دو نفره رو بکوبونم تو کله‌ی لیلا با خاک و خون و یکسانش کنم. یا خودم
رو می‌کشتم یا ادب و احترام رو پیش می‌کردم می‌رفتم در خونه شون و با همین سیم تلفن
خفه اش می‌کردم.

ماهان کتابش رو بست و گفت: باران جان، خواهرم این قدر غر نزن. نمی‌تونم تمرکز کنم. ما هم
آدمیم توی این خونه‌ی لامصب خیرسرمون!

عاجز و درمونده گفتم: لیلا جواب نمی‌ده.

سرش رو تگون داد، کتابش رو روی میز گذاشت و گفت: یه نگاه به ساعت بندازی می‌بینی خیلی غیر
منطقی نیست.

تلفن رو تو دستم فشار دادم و جوابش رو دادم: خواب بودن یه انسان عادی شاید ولی لیلا جفده.
شب بیداره روزها خوابه.

- می‌خوای بخوابی یا تا خود صبح مزاحمم باشی و نذاری این دو کلمه رو تموم کنم؟

- فردا آخرین مهلت انتخاب رشته ست. چرا نمی‌فهمی؟!

- من میرم بخوابم شما هم راحت باش، شب به خیر.

خمیازه‌ای کشید و از پله‌های طولانی که به اتاقش راه داشت بالا رفت. تلفن رو برداشتم و دوباره
شماره لیلا رو گرفتم ولی چیزی جز بوق‌های پی در پی نصییم نشد. تو دلم چند فحش به لیلا دادم
البته چند بار تصویر عمه سمیه‌اش رو هم دیدم.

از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم پله‌ها رو طی کردم. روی تخت یک نفره بنفشم خودم رو
رها کردم و گوسفندهایی که هر شب می‌شماردمشون رو برای ایکس‌مین شب شمردم و بعد از
دقایقی به خواب رفتم.

صبح، مثل هر روز مامان جون، مادر بزرگ مادری‌ام، با کشیدن پتو نازک از خواب بیدارم کرد و به زور
من رو سر میز صبحونه نشوند.

ماهان در حالی که لقمه‌ای توی دهنش می‌گذاشت گفت: می‌دونی ساعت چنده؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

با بی حالی گفتم: ماشالله زرافه‌ای! گردن درازت رو یه کم بچرخون خودت ساعت و نگاه کن.

ماهان از جاش بلند شد، گونه مامان جون رو بوسید و گفت: ممنون مامان گل. مثل همیشه عالی بود. ساعت دهه سرکار خانوم.

-نوش جونت پسرم. میری شرکت؟

-امروز رو نه می خوام برای ارشدم بخونم. یه بار برای همیشه خودم رو خلاص کنم.

زیر لب گفتم: خرخون مزخرف.

در حالی که از آشپزخونه خارج می‌شد گفتم: عفت کلام خانم آریامهر، عفت کلام داشته باشید.

-عفت کلام و...

پرید وسط حرفم و گفت: من که نمی‌شنوم.

می‌خواستم از جام بلند شم که مامان جون گفت: بشین دخترم صبحانه ات و بخور. ماهان گفت دوستت زنگ زده گفته میاد دنبالت برید انتخابات.

لقمه‌ای توی دهنم گذاشتم و با لبخند ملیحی گفتم: انتخاب رشته مامان جون نه انتخابات.

-چه فرقی داره؟ من که از این چیزهای جوون ها سر در نمی‌ارم انتخابات و انتخاب چی و چی و چی.

مامان جون مشغول خوردن صبحانه شد. عاشقش بودم! از چهار سال پیش که مامان و بابا به آلمان رفتند خونه و زندگی اش رو رها کرد و مادر من و ماهان شد. رو تخم چشم هامون بود. خونه بی پدر و مادر و شاید بی بزرگ تر دیگه اسمش خونه نبود. همیشه یکی باید باشه تا سرت داد بزنه!

سر سری صبحانه‌ام رو خوردم. داشتم میز رو جمع می‌کردم که ماهان وارد آشپزخانه شد.

-برای انتخاب رشته به بابا گفتم. خیلی تاکید کرد که دانشگاه‌های مشهد رو اول بزنی. می شناسی اش که نمی خواد بری شهر غریب!

با تعجب سرم رو بلند کردم و گفتم: من می خوام برم تهران! می‌فهمی؟ تهران! خیرسرت قرار بود بابا رو راضی کنی. نه که مخش رو بزنی!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
 ظرف‌های دستم رو گرفت و گفت: آخه دختر خوب تنها می‌خوای بری تهران چیکار کنی؟

-اولا تنها نیستم دوما درس بخونم.

-اگه همه خوابگاه‌ها پر شه چی؟

ظرف‌های دستم رو با خشم روی میز کوبیدم و گفتم: کاری ندارم! اگه از خوابگاه خوشم نیاد همه خالی هم باشن نمی‌رم. بدون این رو ماهان من می‌رم تهران به هر قیمتی شده پس برام نرخ تعیین نکن.

-دختر جهیزیه مامانت رو ناقص کردی.

-قربون اون روی نشسته ات مامان و بابا هر دو مخالفند.

از آشپزخونه خارج شدم و در همون حین گفتم: حالا که اینجوریه من اولویت‌های اولم همه رو تهران می‌زنم. شده پرورش مگس تورقوزآباد قبول شم ولی می‌رم تهران!

شماره لیلا رو گرفتم. بوق نخورده جواب داد:

-ها؟

-ها و...

ماهان از آشپزخونه داد زد: عفت کلام.

زمزمه کردم: بی مزه!

-هیچ معلومه کجایی؟ دیشب هر چی بهت زنگ زدم جواب ندادی.

-مهمون داشتیم گوشی ام تو اتاقم بود.

-انتخاب رشته چیکار کردی خانم با فکر؟

-گوشه کناری در فردوسی خودمون از اولش هم دلم با سعدی و حافظش صاف نبود و رشادت سیاوش من رو گرفت شاید بتونم مخ ابوالقاسم جون رو بزخم سیاوش رو با من اوکی کنه... چی می‌گفتی؟!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

-کم چرت و پرت بگو! مگه قرار نبود هر دومون باهم بریم تهران؟ اون همه دوستم فدات شم تنهات نمی دارم کشک بادمجون بود؟

-بارون بابام اجازه نمی‌ده.

-عمرأ اینجا درس بخونم!

چرت و پرت گویی رو به حد خودش رسوند: مگه حافظ چی داره که چشمت دنبالشه؟! ابوالقاسم جونم چی کم داره؟

-بگو چی اضافه داره! نمی تونم هر لحظه چهره نحس اون دانیال و رفیق‌های نچسبش رو تحمل کنم این و بفهم!

-باران کرایه رو بده از الاغ شیطون پیاده شو.

- تو قول دادی باهم بریم تهران! یادت که نرفته؟ باید چند بار بهت یادآوری کنم رفیق نمونه؟

-نیم ساعت دیگه میام باهم بریم ببینیم چه خاکی تو سر کچلمون بریزیم خداحافظ.

-فی امان الله.

-گودبای

-بدرود.

-قطع کن دیگه مزخرف جانم!

تلفن رو قطع کردم و بعد از این که خودم رو آماده کردم کفش هام رو از جا کفشی برداشتم که ماهان گفت: کجا به سلامتی؟

با تعجب گفتم: داری این جا می خونی؟!

سرش رو تگون داد و گفت: کجا میری؟

- از کنعان می آیم و به مصر می روم! خوب دارم می بیرون! اگه خدا بخواد بعدش هم انتخاب رشته.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
- فردوسی تصویب شد!

کفش هام رو پوشیدم و و ریلکس گفتم: نه تهران.

-لج نکن!

دستم رو براش تکون دادم و گفتم: بابای، تهران.

وقتی از حیاط خارج شدم لیلا رو دیدم که چند متر اون طرف تر ایستاده و منتظرمه.

لبخندی زدم و گفتم: سلام لیلی خل خودم.

لبخندش رو تا غدد ترشح بزاق بناگوشش کش داد و گفت: سلام.

-بردار اون عینک دودی رو، قیافت شبیه مگس تلف شده، شده.

عینکش رو برداشت و گفت: تو با عینک آفتابی های من مشکل داری؟!

-نه به خدا چه مشکلی؟! فقط تنها مشکلت این که شبیه مگس می شی! مگاست شغل شریفیه فقط
به تربیت نمی خوره!

نیشگونی از بازوم گرفت و جوابم رو کوبوند تو پرده‌ی گوشم: مگس بودن من شرف داره به اون عینک
چهار چشمی تو.

به سمت میدون حرکت کردیم. هوا گرم و طاقت فرسا بود! مشهد یکی از اقوام نزدیک دشت لوت
توی گرم بودن بود. کلاً منطقه‌ی زندگی‌مون پتانسیل بالایی داشت. اصلاً خدا جهنمی‌ها رو به اینجا
تبعید می‌کرد! قشنگ مجازات می شدند.

-حواست باشه من روی عینک خنگولی ام غیرت دارم ها.

-غیرت تو پانکراسم افقی.

-یک جمله مزخرف یاد گرفتی هی تکرار می‌کنی. نکن خواهر! با فرهنگمون بازی نکن!

-تو با این پروژه پیچیده اطلاعاتی هم مشکل داری؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
-من کلاً با چیزهایی مشکل دارم که تو رو مته جک و جونورا می کنه. مثلاً الان شباهت قریبی به
طوطی داری! میای بریم یه فالوده مشتی بزیم توی رگ؟

- هرچی گفتی خودتی، نه فالوده من خوشم نمی آید. قیفی بگیریم من قیفی خوشم می آید. در
آن سوی میدان یک بستنی فروشی جا خشک کرده است که قیفی شکلاتی هاش محشر می باشد.
رفتارهای لیلا باعث می شد هر لحظه قلبم به خنده و از درون شاد بشم. رفیق خل و چلی بود برای
خودش!

-باشه بریم.

بدبختانه نه من و نه لیلا هیچ کدوم ماشین نداشتیم. خانواده هامون وضع مالی اشون متوسط بود
ولی برای ما ماشین نمی خریدند صرفاً مرض نداشتند عشقشون نمی کشید!

این امر باعث شده بود از خط یازده کمال استفاده رو ببریم و هر لحظه ای که زیر آفتاب داغ مشهد
قدم بزیم موقعیت جغرافیایی مشهد رو مورد عنایت کلمات زیبامون قرار بدیم.

از عرض خیابون عبور کردیم که لیلا گفت: راستی اون خواننده که تازه کشفش کرده بودم رو یادته؟
-اونی که عشقت شده بود و مثل کنه بهش چسبیده بودی؟!

-خودتی، آره همون.

-خوب...

-تو زرد از آب در اومد.

-یعنی چی؟!

-هیچی دیگه صاحب داشت.

خندیدم و گفتم: لیلی دیوونه ای به خدا.

-بارون اینقدر تو حروف اسم من رو جا به جا کردی حداد عادل با حروف فارسی ور نرفته!

-خوب اینم اسم من که تو داری؟ از هر جهت بهش نگاه می کنی یه چیزی واسه خودش می شه.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
به بستنی فروشی رسیده بودیم یه پسر نسبتاً جوونی با یه شلوار کردی که هواخورش خوب بود و
تیشرت مشکی کنار بستنی سازش وایستاده بود. یکی نبود بیاد به این بگه هوا گرمه قبول ولی قرار
نیست که همه‌ی حجم خیابون رو با پاچه هات اشغال کنی! وقتی ما رو دید گفت: بفرمایید.

لیلا نگاهی به دستگاه انداخت گفت: دو تا شکلاتی مخصوص.

-خانم مخصوص نداریم فقط ساده ست.

لیلا: نه منظورم اینه که خیلی بیچونیدش.

پسر: بله؟!

لیلا: ای بابا، آقا دو تا بستنی که بزرگ باشند. دو تا قیفی شکلاتی بزرگ! آندرستند؟!

پسر: آها بله.

یک قیف برداشت و اون اهرمی که هیچ وقت نفهمیدم اسمش توی فرهنگ لغت بستنی سازها چیه
رو فشار داد. ریختن بستنی‌ها روی قیف شبیه حرکات رقص بود انگار که داشتن رقص پا می‌رفتند.
بمیرم با این قوه تخیل دائم الفعالم!

لیلا: بیچ، هنوزم بیچ کمه هنوز.

-خانم پولش زیاد میشه.

لیلا: مهم نیست تو فقط بیچ.

- سه متر شد بسه!

لیلا: از کی تا حالا تو کار طوطی‌ها دخالت می‌کنی؟! دخالت نکن! یه دور دیگه بیچ.

بستنی فروش، بستنی رو به لیلا داد. حداقل بیست سانتی متر اندازه اش بود.

لیلا: دستتون مرسی. یکی دیگه هم در همین ابعاد لطف کنید.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

این بشر بلد نبود مثل آدمیزاد حرف بزنه همین باعث می‌شد همیشه براش متأسف باشم. البته لیلا نیمی از رفتارهای انسان سازش رو از شخص خودم به ارث برده بود. بستنی فروش دوباره بییچ بییچ رو شروع کرد. وقتی که سوپر قیفی آماده شد بستنی رو ازش گرفتم.

لیلا: باری جونم حساب کن.

-لیلا!

لیلا: بدبخت گدا، خودم حساب می‌کنم ولی کافی نت رو تو باید حساب کنی.

رو به بستنی فروش گفت: چه قدر می شه آقا؟

پسر: قابل شما رو نداره ده هزار.

لیلا بستنی اش رو به من داد و حساب کرد.

-خانم این نه هزار. هزار کم دادین.

لیلا: این آخر گفتم بییچ نییچوندی برای همین بهت کم دادم بعدش هم خودتون گفتید قابل نداره!

بستنی لیلا رو بهش دادم که گفت: بستنی تون اگه خوب باشه یه روزی اون هزاری رو هم بهتون می‌دم.

دستم رو گرفت و کشید و گفت: بیا بریم.

حیا نداشت! اجاره اش داده بود!

مقصدمون پارک کوچیکی بود که باهاش یک خیابون فاصله داشتیم. یکی از اون عکاس هایی که تو خیابون های مشهد عکس می‌گیرند حداقل هر دو قدم یکی ازشون هست گفت: عکس با بستنی بگیرم؟

من و لیلا همزمان به هم نگاه کردیم و آروم خندیدیم ولی متوقف نشدیم و به راهمون ادامه دادیم. متلک نشنیده بودیم در این هیجده سال زندگی که شنیدیم.

-باری دلم می‌خواست بستنی رو بزnm تو دماغ گنده اش ولی شرفم می‌رفت کف پام.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
خنده‌ای کردم و گفتم: تا حالا ازت عکس گرفتند؟

-نه تو چی؟

-یه بار انداختم پشیمون شدم.

-واسه چی؟!

-هیچی فقط به هم لطف کرده بود صورت خوشکلم رو شبیه بوزینه کرده بود.

-آن چه عیان است چه حاجت به بیان است؟! مَث آدم بگو فتوشاپم نکرده بود.

بعد از چند دقیقه به پارک رسیدیم بستنی‌ها حسابی به هر دومون چسبیده بودند. روی یک نیمکت
قهوه‌ای رنگ نشستیم حینی که داشتم پیرمردهایی که با هم ورزش می‌کردند رو می‌شمردم گفتم:
لیلی من فقط داروسازی تهران مهم نیست بهشتی باشه رجایی باشه چه میدونم ایران باشه شریف
باشه فقط دوست دارم برم تهران و از این آب و هوای گرم راحت شم! اصلا آب و هوا رو چرا بهونه می
کنم دوست دارم مستقل شم خیر سرم!

-بابات نمی‌ذاره. من از الان بگم نگی نگفتی!

-راضی‌اش می‌کنم. متکا که نیستم، سه سال خرخونی نکردم که آخرش برم با دانیال هم دانشگاهی
بشم.

-یعنی می‌خوای من رو تنها بذاری بری قاطی تهرونی‌ها؟! بی‌معرفت!

-یادت نره قول دادی که با هم بریم. بی‌معرفت الان تویی نه من!

-من نمی‌دونستم بابام نمی‌ذاره.

-من ماهان رو راضی می‌کنم ماهان بابا رو راضی می‌کنه وقتی بابای من راضی شه بابای تو هم می
ذاره بیای.

لیلا: بعد تو این زنجیره تو اگه نفر اول اون داداش خلت راضی نشه چیکار می‌کنی؟

-لیلی دوست خنگم به داداش من فحش نده رگ خواب ماهان دست منه.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
لیلا: می‌ترسم بابای من راضی نشه.

-ببین یه کاری می‌کنیم اولویت اولمون تهران می‌زنیم دومی رو فردوسی خوبه؟
داشتم زر اضافه می‌زدم همه رو تهران می‌زدم والسلام! لج کرده بودم افتضاح!

لیلا: پیشمون می‌شیم.

-نترس پیشمون نمی‌شیم.

لیلا: باشه قبول فقط به خاطر تو.

با ذوق بوسیدمش و گفتم: چاکرتم.

لیلا از روی نیمکت بلند شد و گفت: پاشو بریم کافی نت تفریحی ام کردی!

ملتمس و عاجز گفتم: داداش گلم بابا رو راضی کن.

هلم داد و گفت: وای گردنم رو شکستی برو اونورتر.

-خواهش!

ماهان در حالی که به سمت پله‌ها می‌رفت گفت: من بهت گفتم که تهران رو نزن. از دست من کاری
بر نیاد.

دنبالش راه افتادم و دستش رو گرفتم.

-داداشی دلت میاد؟

ماهان: بله دلم میاد، یعنی چی تو پاشی بری شهر غریب؟

-تهران از اینجا خیلی بهتره.

ماهان: بهتره که بهتره. خوش به حال دانشجویهایی که توی تهران درس می‌خونن. الکی اصرار نکن.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

دستش رو از دستم کشید و از پله‌های منتهی به اتاقش بالا رفت. حالا که نقشه شماره یک که همون منت کشی بود اثر نکرد باید نقشه شماره دو رو امتحان کنم. «اعتصاب غذایی و قهر» اصلاً و ابدا هم لوس نبودم!

لبخنده گشادی زدم و چادر رو سرم کردم. باید آذوقه می‌خریدم.

از خونه خارج شدم و به سمت سوپری بزرگ سر کوچه قدم برداشتم. فهرستم رو از کیفم بیرون آوردم و به فروشنده دادم.

-این لیست رو بیارید.

فروشنده نگاهی به فهرست بلند بالا دستش کرد و گفت: چند دقیقه صبر کنید.

به ترشی‌های مغازه که شامل الو خشک و لواشک‌های طعم دار ورقه‌ای و لواشک‌های لیوانی بود نگاه کردم. عجیب هوس کرده بودم ولی فعلاً باید مراعات می‌کردم تا مسموم نشم و اعتصابم به هم نخوره.

فروشنده با یه مشمبا پر از خوراکی‌های چرت و پرت اومد. حساب کردم و از سوپر مارکت خارج شدم. سعی می‌کردم خودم رو سریع به خونه و بلافاصله اتاقم برسونم. بعد چند دقیقه وارد خونه شدم مثل کارگاه‌ها وارد سالن شدم. خوشبختانه خبری نبود با سرعت هر چه تمام‌تر به سمت اتاقم دویدم تا به اتاقم رسیدم وارد اتاق شدم و در اتاق رو قفل کردم.

لپ تاپ رو یا به قول حداد جون رایانه کیفی رو برداشتم و وارد ایمیل مایمیل ماهان رو وارد کردم و نوشتم: تا وقتی شما اجازه ندید برم شهری که دوست دارم با همه تون قهر می‌کنم و هیچی هم نمی‌خورم تا بمیرم!

ارسال رو زدم و رایانه رو خاموش کردم. خودش می‌دونست که وقتی اعتصاب می‌کنم باید اول از همه بره سراغ ایمیلش! باید محض احتیاط خوراکی‌ها رو یه جایی مفقود الاثر می‌کردم. کمد لباس هام رو باز کردم و همه خوراکی‌ها رو لابه لای لباس‌ها قرار دادم. با خیال راحت روی تختم لم دادم و چشم هام رو بستم زودتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم پلک هام سنگین شدند و به خواب رفتم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

ترسیده از جا پریدم و به ساعتی نگاه کردم که توی یک هاله تاریک قرار داشت. لامپ رو روشن کردم ساعت هشت شب بود. خیلی گرسنه ام شده بود از جام بلند شدم می‌خواستم از اتاق خارج شم که دستم روی دستگیره خشک شد. یادم اومد که توی اعتصابم. این قسمت قهر بدترین قسمش بود که باید از دست پخت مامان جون می‌گذشتم.

چه هیزم تری به جهان هستی فروختم حیرونم ولی هرچی بوده تقصیر خودم بوده!

نمازم رو خوندم و با پنیرخامه از خودم پذیرایی کردم.

در حینی که سجاده‌ام رو جمع می‌کردم صدای ماهان رو شنیدم: خواهری قهری؟!

جا داره بگم نه فقط می‌خواستم فقط یه مانور برگزار کنم و یه جوی به خانواده گرم و صمیمی مون بدم.

-باشه نمی‌خوای حرف بزنی نزن! اشکال نداره! فقط مامان جون رفت خونه عمو محمد، یکی دو ساعت دیگه میاد. کارم تو شرکت یه کم طول می‌کشه دیر بر می‌گردم. خداحافظ.

ته دلم گفتم: خداحافظ.

احساسات برادرانه ماهان همیشه متاسفم می‌کرد. اصلاً نگفت سالمی؟ ناسالمی؟ زنده‌ای؟ مرده‌ای؟ آهی کشیدم و تو دلم خدا رو به خاطر وجود برادر بی‌احساسم شکر کردم.

لپ تاپ رو روشن کردم یک ایمیل از مامان داشتم. مطمئن بودم رادیو ماهان کارش رو به خوبی انجام داده. بازش کردم:

«سلام دخترم حالت خوبه؟»

بابا حالش بهتر شده. ماهان به هم گفت چیکار کردی و الان هم تو اعتصابی. عزیزم تو که میدونی ما چرا نمی‌ذاریم بری تهران چرا این قدر لجبازی می‌کنی؟

دخترم خودت رو اذیت نکن من که می‌دونم تو برای یه ماه دیگه هم تو اتاقت خوراکی داری بخوری فقط داداشت رو ناراحت نکن و باهاش حرف بزنی اون فعلاً فقط تو رو داره.

خداحافظ عزیزم.»

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
بلافاصله برای مامان نوشتن:

«سلام مامان گلم من خوبم شما چطورید؟ خوب چی کار کنم هرچی خودم رو به زمین و آسمون زدم ماهان قبول نکرد که بابا رو راضی کنه منم چاره‌ی دیگه ای نداشتم. فعلاً من برم بخوابم مامان خوبم به بابا جونمم سلام برسون از طرف من بیوسش.»

ارسال رو زدم. خیلی دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود با یادآوری بیماری سخت بابا بغضی قدیمی ام تازه شد. رو تخت ولو شدم و مثل همیشه که از خدا گلایه کردم با بغض گفتم: آخه خدا واسه چی بابای مهربون من؟ چرا اون باید از میون این همه آدم سرطان خون بگیره؟

گریه‌ام گرفت اشک هام دونه دونه می‌چکیدند از توی لپ تاپ فیلم آخرین مسافرتی که با هم رفته بودیم رو اجرا کردم. توی ساحل بودیم و من به بابا آویزون شده بودم و التماسش می‌کردم باهام سوار اسب بشه یه دختر چهارده ساله بودم و سرخوش!

مامان داشت به دریا نگاه می‌کرد و ماهان هم فیلمبردار بود. برای چندمین بار تو دلم از ماهان تشکر کردم که بیش‌تر این فیلم پنج دقیقه‌ای چهره‌ی مهربون باباست.

این فیلم تنها چیزی بود که باعث شده بود صدای بابا رو فراموش نکنم و یادم بمونه صداش چه آهنگی داره. مامان چند بار اومده بود ایران ولی برای بابا دلم یه ذره شده بود. برای دومین بار فیلم رو اجرا کردم. با غمی که چهارساله زندگی ام رو اسیر کرده بود به خواب رفتم.

یک هفته گذشت آذوقه‌ای دیگه برام باقی نمونده بود دیروز عصر همه اش تموم شده بود برنامه غذایی ام فقط آب بود.

ضعف کرده بودم به شدت و سرم گیج می‌رفت ولی من سرتق تر از این حرف ها بودم. برای اینکه امروز رو هم بگذرونم هزار و خرده‌ای گوسفند شمردم و به خواب رفتم.

«ماهان»

کلافه و خسته از شرکت برگشت. به مادر بزرگش سلام کرد و به سمت اتاقش به راه افتاد. نگاهی به در اتاق خواهرش انداخت نگران‌ش شده بود. در زد و خواهرش را صدا زد ولی جوابی نشنید.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
سرش را تکان داد و وارد اتاقش شد. تلفنش زنگ خورد، مادرش بود! سعی کرد عادی باشد. گفت:
سلام مادر عزیز.

چند ثانیه منتظر ماند.

-سلام پسرم حالتون خوبه؟

-بله هر دومون شاد و شنگولیم. مامان، بابا خوبه؟

-دکترا می گن رو به بهبوده. باران چطوره؟

خیالش از بابت پدرش راحت شده بود. گفت: هنوز تو اعتصابه.

-برو بهش بگو بابا اجازه داده بره تهران. هواش رو داشته باش! همه کارهایش رو به راه کنی!

-کی بر می گردین؟

مادرش آهی کشید و گفت: بر می گردیم آخرش بر می گردیم! تو فقط هوای خواهرت رو داشته باش.
جزئیات رو برات ایمیل کردم. کاری نداری؟

-ممنون به بابا سلام برسون.

قطع کرد از روی تختش برخاست و از اتاق خارج شد. در اتاق خواهرش را کوبید و گفت: آهای
پرنسس خانم بابا قبول کرد بری تهران نمی خوای آشتی کنی؟

جوابی نشنید، نگران شد چند بار دیگر در زد ولی فایده ای نداشت. کلید یدک اتاق باران را از داخل
کمدش برداشت و در اتاق باران را باز کرد.

با باز شدن در لبخندی روی لبش نشست.

باران راحت، آسوده و فارق از دنیا به خواب رفته بود.

فصل دوم

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
«شادباش»

ماهان: رسیدیم باران پیاده شو.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: چه عجب!

از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم که سرفه‌ام گرفت.

احسنت به هوای گرم مشهد خودمون!

به آپارتمان بلند رو به روم نگاه کردم، نمای طلایی و قهوه‌ای آپارتمان به دلم نشست.

ماهان چمدون ها رو از توی صندوق بیرون آورد و گفت: پسندیدی؟

-ظاهرش که بد نیست.

-داخلش هم خوبه بیا بریم.

وارد آپارتمان شدیم، لابی با آرایش طلایی خودنمایی می‌کرد. به سادگی تصویر خودت رو می‌تونستی
توی سرامیک‌ها و آینه کاری‌های اطراف ببینی. عجب جایی بود!

-واحد ما طبقه چندمه؟

-هفدهم چطور؟

عاجز گفتم: من چه جوری هر روز هیجده طبقه رو برم بالا؟

-با آسانسور خواهر نابغه ام از وقتی شما رفتید پشت کوه علم مثل خر پیشرفت کرده.

-تو انگار یادت رفته من از آسانسور می‌ترسم.

ماهان ضربه‌ای به پیشونی اش زد و گفت: آره ببخشید!

-حالا چیکار کنم؟

با یه ذوق و البته راه حل افتضاح گفت:

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
-کم کم ترست می ریزه.

حیف لابی کثیف می شد و گرنه همینجا سرش را اون قدر به دیوار می کوبوندم تا شرشر خون از کله اش
فوران کنه.

ماهان دکمه آسانسور رو زد و گفت: تا وقتی من هستم ترست می ریزه.

-عمر! اون بارم لیلا بود! وای نبودی بینی قبض روح شدم اون لحظه! در آسانسور که باز می شد فقط
آهن می دیدیم و دیوار. خیلی ترسناک بود!

در آسانسور باز شد ماهان وارد اتاق شد گفت: بیا من هستم.

دو دل بودم که برم یا نه. از طرفی می ترسیدم از طرفی هم نمی تونستم اون همه پله رو بالا برم بی
زانو می شدم!

دستم رو کشید و گفت: بیا دیگه.

چشم هام رو بستم و میله آسانسور رو گرفتم، آرام حرکت کرد. احساس می کردم روده هام دارند میان
تو حلقم. آسانسور متوقف شد همین که درش باز شد از آسانسور خارج شدم. ماهان خنده اش گرفت
و گفت: ترسو!

توی اون طبقه سه تا واحد بود که به گفته ماهان هر سه خالی بودند. ماهان کلید انداخت و در و باز
کرد و گفت: اول صاحبش.

وارد خونه شدم یه خونه نقلی کوچیک با دکور ساده آبی، رنگ مورد علاقم، بود.

-خوشگله!

-آقای نعیمی رو دیوونه کردم تا اینجا رو پیشنهاد داد شانس آوردیم به رضانی مدیر اینجا رفیق بود.
اینجا سه اتاق کوچیک داره اندازه این که از روی تخت بیای پایین اگه در باز نباشه جات نمی شه.
سرویس هم انتهای راهرویه!

در یکی از اتاق ها رو باز کردم دکورش بنفش بود چمدونم رو داخل اتاق گذاشتم. اینقدر دکور دکور
می کردم فقط یه تخت بود و یه کمد دیواری!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
-من میرم یه کم میوه و خوراکی بخرم شب که دوستت اومد گرسنه نمونیم! چیزی لازم نداری؟
- شربت هم بگیری هوا هنوز گرمه تو هوای گرم می چسبه.

ماهان: خداافظ خواهر گرمایی من!

-خوش اومدی.

وسایلم رو توی کمد مرتب کردم و لباس هام رو چیدم. تلویزیون رو روشن کردم و کانال ها رو زیر و رو کردم. مثل همیشه چیزی جز چرت و پرت نداشت یعنی کلا تلویزیون نگاه نمی کردم.
یه فیلم از توی لپ تاپ اجرا کردم و مشغول تماشا شدم که صدای در اومد و بعد از چند دقیقه قامت بلند ماهان توی چهارچوب ظاهر شد.

-سلام. چه زود اومدی!

ماهان: زیاد دور نبود.

مشمباها رو توی آشپزخونه گذاشت و گفت: بیا اینا رو جابه جا کنیم.
-باشه.

لپ تاپ رو خاموش کردم و توی کیفش گذاشتم. با کمک هم وسایل رو جا به جا می کردیم که ماهان گفت: به خاطر دانیال تصمیم گرفتی تهران درس بخونی؟ نه؟

-خودت خوب می دونی دانیال چه کنه ایه. نمی خواستم تو محیط دانشگاه هم تحملش کنم. توی خونه ی عمه می بینمش برای هفت پشت قبل و بعدم بسه!

ماهان: ولی عزیزم دانیال که گناهی نداره اون فقط دوست داره.

-خوب من نمی خوامش دلیل نمی شه چون دوسم داره زندگی من رو خراب کنه.

ماهان: ولی پسر خوبیه!

می خواستم بگم آره واقعاً پسر خوبیه! اگه خوب بود خونه عمه، جلوی همه مهمونی ملیسا رو کوفت و زهرمارم نمی کرد کنه ی بی خاصیت!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
 -تمومش کن می دونی که من نسبت به این پسر آلرژی دارم پس دیگه راجبش حرف نزن.
 ماهان: چرا داد می‌زنی؟!
 -عصبانی ام می‌کنی.
 کارمون تموم شده بود ماهان رو از آشپزخونه بیرون کردم و گفتم: برو بیرون. مزاحمی!
 ماهان: تا باشه از این مزاحمتا.
 چای ساز رو روشن کردم و گفتم: من از این مزاحما نمی‌خوام.
 ماهان روی مبل نشست و تلویزیون رو روشن کرد. گفت: دلم بخواد خانم.
 -دلم نمی‌خواد آقا.
 کنارش نشستم و گفتم: تا کی می‌مونی؟
 -یه هفته. راستی این رو برای تو خریدم.
 دست کرد توی جیبش و یه گوشی هوشمند از جیبش در آورد و گفت: تقدیم به بهترین خواهر دنیا.
 با ذوق گفتم: ممنون! دیگه داشتم از دست قبلیه سر به بیابون می‌داشتم.
 -خواهش.
 کانال‌ها رو جابه‌جا می‌کرد. من هم با گوشی جدیدم ور می‌رفتم که ماهان گفت: شمارت رو توش
 سیو کردم.
 -باشه ممنون.
 با صدای عادل فردوسی‌پور نگاهم روی صفحه تلویزیون لغزید. همه‌ی ذوق و ممنون‌هام ریخت.
 ماهان نیشش تا بنا گوش باز بود و غرق فوتبال شده بود. گفتم: عوض کن شبکه رو! حالم بد شد.
 جوابم رو نداد. گوشی رو روی عسلی گذاشتم و جلوش ایستادم. دست هام رو به کمرم زدم و گفتم:
 یعنی چی؟ عوض کن من خوشم نمیاد! فرهنگ خواهر همنشینی ات کجا رفته؟!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
با دستش پرتم کرد کنار و گفت: برو کنار بچه.

در حد مرگ حرصم گرفته بود اون لحظه فقط دوست داشتم بگیرمش زیر مشتش و لگد. اونقدر بزمنش
صدای وز وز بده. صداش هم رو اعصابم پیاده روی می‌کرد.

ماهان: هی دیوونه اون آفساید بود. آه چرا تعویضش کردی؟ پاس بده پاس. چرا سانت می‌کنی
احمق! من موندم تو چی داری که اون کمالی احمق توی ترکیبت گذاشته!

کنترل روی دسته‌ی مبل بود. خیز گرفتم و کنترل رو برداشتم و شبکه رو عوض کردم. ماهان با حرص
از جاش بلند شد و گفت: داشتم نیگا می‌کردم.

- نمی‌خوام.

ماهان سعی کرد کنترل رو ازم بگیره که از زیر دستش در رفتم.

-بگیرمت می‌کشمت. جرئت داری وایسا.

-نمی‌تونی!

به سمت اتاقم دویدم که ماهان آستینم رو گرفت و کشید. می‌خواست کنترل رو بگیره که صدای
آیفون بلند شد.

ماهان چشم غره‌ای برام اومد و رفت تا جواب بده.

-بله. مالک من نیستم... نخیر نمی‌شناسم... خواهش می‌کنم.

-کی بود؟

ماهان: نمی‌دونم گفت با آرمان کار داره.

-آرمان کیه؟

ماهان: مالک واحد کناری.

-مگه نگفتی خالی ان؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
-آقای نعیمی گفت خالی ان یه چای نمی خوای به ما بدی؟

-الآن آماده می‌کنم پنج دقیقه وایسا.

قوری رو رو اجاق گذاشتم تا دم بکشد. از آشپزخونه خارج شدم و گفتم: فردا برو کارای دانشگاه رو انجام بده.

ماهان: باشه. راستی امشب دوستت میاد؟

-آره.

ماهان: من بر می‌گردم مشهد. دوست تو امشب می‌رسه درست نیست من زیاد بمونم.

با اعتراض گفتم: بمون دیگه!

ماهان: عزیزم مامان جون هم تنه‌است.

-دوباره کی میای؟

ماهان: هر وقت بتونم تو که اینقدر غربیی ات می‌کنه و خربزه میل می‌کنی پای لرزش هم بشین.

دوباره صدای عادل فردوسی پور بلند شد نه مثل اینکه من حریف این نمی‌شدم. شماره لایلا رو گرفتم که صدای خواننده ناشناسی توی گوشم پیچید:

یه دوست پسر دارم مردنیه

سرخ و سفید و رنگیه

می‌بردمش کافی شاپ فرار می‌کرد

نمی‌دونی تا کجا می‌رفت

من این دوست پسر و نداشتم

سرکارت گذاشتم

مشقام رو

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
لیلا: ها؟

-ها و

ماهان: عفت کلام.

- کوفت کجایی؟

لیلا: تهرانم عشقم. تو ترافیک نمانیم ساعتی دیگر خواهیم رسید.

-مثل آدم نمی تونی حرف برنی؟

لیلا: دلتم بخواد عشقم ولی خوشبختانه با شما هیچ نسبتی ندارم.

-با کی میای؟

لیلا: سامیار.

-اون شلخته رو میاری این جا؟

لیلا: شلخته داداشنته چرا به سامیار توهین می کنی؟

-تو حیا نداری با دو کلوم داداشم داداشم پاشدی با سامیار اومدی تهران! با این تکه گوشتِ درازِ بی مصرفِ تو، هیچ حرومی حلالی نمی شه.

لیلا: کی گفته حروم حلال می شه؟ گلم من فقط با پسر عموم دارم میام مشکلت کجاست؟

-منظورت از پسر عمو همون عاشق پیشه ست دیگه؟

لیلا: دقیقاً منظورم عاشق پیشه ست خوب من که داداش ندارم مِت تو! سامیار می خواست بیاد خونه ی عمو کاوه ام من رو هم آورد ننه بزرگ جون!

-عزیزم تو الآن داری تو ماشین با من صحبت می کنی؟

لیلا: نه بابا تو سواحل ترکیه دارم از مناظر لذت می برم.

-و سامیار کنارت نشسته و داره مستفیض می شه از سخنانت؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
لیلا: آره چطور؟!

-گلم یه توجهی به مکالممون بکنی می‌فهمی شرفت رفته کف پات‌ها! از من گفتن بود!
لیلا با عصبانیت گفت: به خدا خونت حلاله.

-بای گلم.

صدای جلیز و لیز می‌اومد نگاهی به اجاق گاز انداختم که متوجه قوری شدم که قل قل می‌کرد. وای
چایی ام ته گرفت. سریع زیرش رو خاموش کردم و نفس راحتی کشیدم می‌خواستم سر قوری رو
بردارم که دستم سوخت و ناله‌ای کردم و گفتم: لعنتی!

-چی شد؟!

-تو به فوتبالت برس.

با دستگیره سر قوری رو برداشتم. چایی ام ته گرفته بود و حسابی جوشیده بود. چای ریختم و
استکان‌ها رو توی سینی گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم. ماهان عجیب تو فکر بود و اصلا
حواسش نبود.

-این بوی چیه؟

-بویی نمیاد.

-دختر، باز چاییات ته گرفت؟ کی میاد تو رو بگیره؟ آخرش باید بندازیمت تو دبه ترشی!

-حواسم نبود داداش بی ادبم!

-از وقتی من یادم میاد چای جوشیده به خورد ما دادی.

-اصن نمی‌خوای نخور.

ماهان چایش رو برداشت و گفت: حیف که تشنمه خانم ترشیده و گرنه نگاهشم نمی‌کردم!

-خودت ترشیدی. سی سالته زن نداری من که تازه اول جوونیمه.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
-خیر گلم شما ترشیدی اول جوونی منه.

-بحث با تو مثل هوا کوبیدنه. راستی سامیار هم با لیلا داره میاد.

ماهان چایی‌اش رو مزه کرد و گفت: اون آبه که تو هاون کوبیدنش بی فایده ست! سامیار میاد
چیکار؟

-با ماشین اون میان. سامیار میره خونه عمواینش.. یک ساعت دیگه می رسن.

-پاشو باران برو یه شام درست کن زشته خسته و تشنه بیان چای جوشیده بی شام بهشون بدیم!
چشم غره ای براش رفتم و باشه ای گفتم و به آشپزخونه رفتم. یک ساعت طول کشید تا آخرین
بادمجون رو از توی ماهیتابه بردارم.

-ماهان.

-بله.

-بیا یه لحظه.

ماهان اومد تو آشپزخونه و گفت: بله؟

دستکش‌ها رو به دستش دادم و گفتم: بشور!

-خسته نباشی.

-آفرین!

ماهان بعد از رفتن مامان و بابا تو کارها به هم کمک می‌کرد و همیشه از این بابت ممنونش بودم.
کدبانویی بود برای خودش. داشتم میوه‌هایی که شسته بودم رو توی ظرف می‌چیدم که صدای غریبه
و جدید آیفون توی خونه پیچید. ماهان می‌خواست بره در رو باز کنه که گفتم: تو کارت رو بکن من
باز می‌کنم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
آیفون رو برداشتم خش خش می‌کرد و صدایی نمی‌اومد. بیا گامون هم زایید! نیومده داشت
خونه‌ی قشنگمون استعداد هاش رو نشون می‌داد. من از بدو تولدم شانس آیفون نداشتم نه گوشی
اش رو نه خودش رو!

-بله. صدا نمیداد! الو الو الو یک دو سه.

حتماً لیلا بود دیگه! دکمه دایره‌ای شکل رو فشار دادم و گفتم: بیا بالا عزیزم.

بعد از چند دقیقه صدای زنگ خونه بلند شد. خودم رو بررسی کردم خوشبختانه لباس هام مناسب
بود. نه سامیار فرار می‌کرد و نه ماهان اخم و تخم. در رو که باز کردم جا خوردم. این دیگه کی بود؟!
یه پسر جوون بود با قیافه‌ای که به طور طبیعی یا غیرطبیعی به رنگ قهوه‌ای ست شده بود. پوست
برنزه‌اش با لباس‌های قهوه‌ای کم رنگش هماهنگی جالبی داشت. شبیه یه فنجون قهوه یخ کرده بود!
-بفرمایید.

پسره ابروهاش رو در هم کرد و گفت: منزل آقای آرمان؟

اوه آرمان! چه باکلاس!

صدای ماهان از آشپزخونه اومد. گفت: باران جان کیه؟

-نخیر فکر کنم واحد بغلیه.

-شما تازه اومدید؟

ماهان با دستکش از آشپزخونه خارج شد و گفت: دوستته؟

با دیدن پسره گفت: امرتون؟

من رو هل داد و دستکش‌ها رو به دستم داد.

-مثل اینکه اشتباه اومدم.

ماهان: بله. شواهد که اینو می‌گه.

پسره مؤدبانه عذرخواهی کرد و رفت. در و بست و گفت: این کی بود؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
-با آرمان کار داشت.

-این آرمان هم شر شده.

-میگم این آرمان حتماً آدم چهارشاخیه از وقتی اومدیم دو نفر سراغش رو گرفتن.

ماهان: شاید! نمیدونم. فقط آقای نعیمی گفت اگر هم برگرده آدم خوب و قابل اعتمادیه. در ضمن دوباره با همچین سر وضعی در و باز نکنی.

به لباس هام نگاه کردم. چون قرار بود سامیار بیاد مانتو شلوار پوشیده بودم و کاملاً لباس هام مناسب بود و هیچ ایرادی نداشتند. مرض ماهان سرجاش بود البته!

-چشه مگه؟

-اینجا مشهد نیست باران حواست به رفتارت باشه.

-مشهد و تهران و لاس و گاس و اینا نداره ولی تو مرض داری!

همیشه منطقی صحبت می‌کرد دلیلی برای مخالفت وجود نداشت ولی منطقش به درد عمه ام هم نمی‌خورد عمه که هیچ به درد دانیال هم نمی‌خورد. برای دومین بار صدای آیفون توی سالن پیچید.

-خش خش می‌کنه.

ماهان دکمه آیفون رو زد و گفت: این یکی دیگه دوستته.

بعد از چند دقیقه‌ی کوتاه با کوبیده شدن در، ماهان در رو باز کرد. لیلا و سامیار وارد خونه شدند. ماهان با سامیار مردونه دست داد و خوش آمد گفت.

به سامیار سلام و با لیلا روبوسی کردم. خدایی نمی‌شد با سامیار هم روبوسی کنم! سلام هم اضافه اش بود. سامیار که پسر خوش برخورد و خاکی بود گفت: عجب جایی پیدا کردین! یکی از اینا برای منم پیدا کن. دم به دقیقه مجبور نشم لیلا رو این ور و اونور ببرم!

این رو گفت و روی مبل‌های آبی رنگ نشست. لیلا رو به سمت اتاق‌ها راهنمایی کردم و در همون حین گفتم: رسیدن به خیر.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
-خوشم اومد. خونه خوبیه! هرچند به قصر ننه بابام نمی رسه!

-قصرتون فقط! سلیقه ماهانه دیگه.

چمدونش رو کشید و وارد اتاقی شد که کنار اتاقم بود دنبالش رفتم. گفت: ماهان تا کی می مونه؟
-این دو شازده رو باید بفرستیم برن برای هردومون مزاحمن.

-شام داری؟

-شکم پرست همیشه گرسنه.

-آشپز بی ادبِ قدر شناس.

با ماهان سوار آسانسور شدم. هنوز در آسانسور کامل بسته نشده بود که دوباره باز شد. یه دختر و پسر کنار هم ایستاده بودند.

دختره زیبا بود و قیافه‌ی مهربونی داشت. پسر هم چهره‌ای داشت که به سادگی به دل می نشست ولی حس می‌کردم سایه‌ای روی چهره‌اش افتاده. یه جوری بود، لباس‌های مارکش نشون می‌دادند که مشکل مالی نداره هیچ مشکل اضافگی مالی هم داره تازه! چشم‌های سنگینی داشت به راحتی می‌تونستم لقب نافذ رو به چشم‌های مشکی که در سایه ابروهای پرپشت بودند رو بدم. وارد آسانسور شدند ناخواسته کمی به ماهان نزدیک‌تر شدم.

-امیری نمی‌خوای بگی کجا می‌ریم؟

دختره قد بلندی داشت ولی وقتی که با پسر صحبت می‌کرد مجبور بود به بالا نگاه کنه. پسر نگاه سنگین ولی کم انرژی‌اش رو که تا اون لحظه روی من ثابت نگه داشته بود روی همراهش لغزوند.

گفت: مطمئن باش جای خوبیه عزیزم. می‌دونم خوشت میاد.

خالی بودن انگشت‌های دست چپ دختره نشون می‌داد که باهم نامزد نیستند و رابطه اجتماعی دارند.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
ماهان: باران جان دیگه از آسانسور نمی‌ترسی؟

لبخند گرمی به چهره‌اش پاشیدم و گفتم: توی این دو روز به لطف تو و لیلا اینقدر سوار آسانسور شدم
که دیگه ترسی باقی نمونده؛ همه‌اش ریخت.

ماهان: خوبه! نگران بودم که از روی ترس قدیمی ات هر روز بیست طبقه رو با پله جا به جا شی.

زیر چشمی به زوج جوون کنارمون نگاه کردم. نگاهم به آسونی توسط پسر چشم مشکي اسیر شد.
شانس نداشتم نه اصلا و ابدا نداشتم. از رسوایی ام در برابر این شخص ناشناس ناراحت شدم.

فکر نمی‌کردم به این راحتی بتونه مچم رو بگیره. فقط دعا می‌کردم که ساکن این مجتمع نباشند.
حتما فکر می‌کرد که فکرکرده ام خیلی آدم حسابیه که البته درست فکر می‌کرد.

احساس می‌کردم آسانسور کندتر از همیشه حرکت می‌کنه دلش هم چیزی جز جو سنگینی که برای
خودم به وجود آورده بودم نبود. خوددرگیری داشتم از نوع جدیدش!

آسانسور که متوقف شد همه خارج شدیم. پارکینگ مجتمع رو برای اولین بار بود که می‌دیدم. نباید
به زیبایی لابی می‌بود ولی رنگ‌های سفید و آبی اطراف پارکینگ رو از فضای زیر زمینی و تاریکش
خارج کرده بود. راهمون از هم جدا شد من و ماهان به سمت ماشین ال نود سفید ماهان رفتیم و
پسر شکارچی با همراهش به سمت ماشینی که اسمش رو هم نمی‌دونستم رفتند. از اون ماشین
هایی بود که تا اسمشون رو تو اینترنت می‌زدی دهنِت آب می‌وفتاد!

آروم طوری که فقط ماهان بشنوه گفتم: این دیگه کی بود؟! تا حالا ندیده بودمش.

-یا همون آرمان معروفه یا یکی از مهمونای اون. تو طبقه‌ی شما بودن دیگه.

با بغض از ماهان خداحافظی کردم با خارج شدن ماشین ماهان از پارکینگ غربت شهر غریب رو
احساس کردم. ماشین مشکي پسر ناشناس با سرعت از رو به روم گذشت و خاک بلند شده اش روی
چادرم نشست بیشعور!

دلم مچاله شده بود باید از این فضای خفه می‌رفتم بیرون! از پارکینگ خارج شدم و به سمت کافی
شاپ دنجی رفتم که فاصله زیادی با مجتمع نداشتم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
وارد کافی شاپ نیمه تاریک شدم، صدای موزیک ملایمی به گوش می‌رسید. پشت میزهای طرح
چوب نشستم و قهوه و کیک شکلاتی سفارش دادم.

چند دقیقه‌ای که گذشت صدایی آشنا ولی رو مخ رو شنیدم. سرم رو بلند کردم. باور این‌که الان رو به
روم وایستاده حرصم رو درآورد. چشم‌های خاکستری و سردش رو روی صورتم می‌خکوب کرده بود و
لبخند مضحکی روی لبش بود.

-می‌تونم بشینم؟

ابروهام رو در هم کردم و قاطع و محکم گفتم: نه نمی‌شه جناب، مزاحم نشو!

لبخند دیگه ای تحویلیم داد، نشست و گفت: می‌تونم باهاتون صحبت کنم باران خانم؟

-اول، باران خانم نه و خانم آریامهر. دوم، نه خیر... سوم، تو پروتر از این حرف‌هایی که اجازه بگیری.
الان هم اینجا بودند باب میل من نیست گم شو برو حوصله ات رو ندارم.

-باید باهات حرف بزنم سوتفاهم شده.

بلند شدم و گفتم: تو نمیری نه؟! من میرم.

می‌خواستم برم که چادرم رو گرفت و گفت: بشین باران!

چادرم رو کشیدم و گفتم: ولم کن. کنه‌ی بی‌خاصیت!

-وایسا بذار باهات حرف بزنم.

با عصبانیت چادرم رو کشیدم که از دستش رها شد.

دانیال جلوم رو گرفت و گفت: نمی‌ذارم بری.

دیگه نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟ همیشه ماهان کمکم می‌کرد ولی اون موقع ماهانی نبود. هیچ
کس نبود. حتی خودمم نبودم مثل قبل که به خودم کمک کنم. خوف شهر غریب یقه ام رو گرفته بود.

چشم هام رو بستم و گفتم: خواهش می‌کنم.

-نه!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
یکی دست گذاشت روی شونه دانیال قیافه‌اش رو نمی‌دیدم گفت: یه لحظه می‌تونم وقتتون رو
بگیرم؟

صدا همون صدای جدیدی بود که چند دقیقه پیش شنیده بودم. اون لحظه برام سؤال شده بود که
اینجا چیکار می‌کرد؟

-خانم، شما ایشون رو می‌شناسید؟

چیزی نگفتم نمی‌دونستم چی باید بگم رسوایی پشت رسوایی. از این حال و هوا حالم به هم
می‌خورد.

-تو وکیل وصی عشق منی؟

با پرخاش گفتم: من عشق تو نیستم.

پسر ناشناس نگاهی به هم انداخت و به دانیال گفت: آقا مزاحم نشید.

-می‌بینمت.

دانیال که رفت پسر ناشناس گفت: چند تا چند تا؟ واقعاً که نوبره! خدا می‌دونه چه موجودی زیر این
پارچه سیاه پنهون شده.

دست تو جیبش کرد و کارتی رو در آورد و به سمت گرفت: این کارت منه هر وقت به کمک نیاز
داشتید به هم زنگ بزنید.

نه به جمله‌ی تند و تیزش و نه به این شماره دادنش!

آشفستگی‌ام به اوج خودش رسید و تبدیل به عصبانیت شد. این پسر با این رفتارش تحقیرم می‌کرد.
اول بهم توهین کرد و بعد خواست شماره بده. تا حالا هیچ کسی جرئت نکرده بود به باران شماره
بده. همچنین بشورمت بندازمت رو بند که شماره‌ی خودت که هیچ، همه شماره‌های تو ذهنت رو
فراموش کنی.

کارت رو ازش گرفتم و بهش نگاه کردم. روش نوشته شده بود: هیراد آرمان.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
پس آرمان مشهور این پسر ناشناس بود. لبخندی زدم و کارتتش رو از وسط پاره کردم و ریختم رو سرش و گفتم: کسی از شما کمک خواست؟

از کنارش رد شدم تو دلم عروسی برپا بود. کلاً شسته شد و رفت رو بند حالا بمون تا خشکشی! به عمه‌ات شماره بده!

فاصله کافی شاپ تا ساختمون رو طی کردم. وارد لابی شدم و دکمه آسانسور رو زدم. بعد از چند ثانیه در آسانسور باز شد که همون دختره دوست دختر آرمان رو دیدم. با عصبانیت از کنارم رد شد. مگه این‌ها نباید باهم باشند پس چرا آرمان تو کافی شاپ بود و این دختر اینجا؟ ولش اصلاً به من چه فضول مردم که نبودم!

می شد فکر نکنم به کسی که معلوم نبود فازش چیه؟!

می شد؟! می شد!

فصل سوم

«پدیده‌ی طبیعی به نام لیلا»

سوار آسانسور شدم دکمه طلایی هفدهم رو زدم. بعد از چند ثانیه در آسانسور باز شد و وارد خونه شدم. لیلا مثل همیشه مشغول نظافت خونه بود.

پرده‌ها رو کشیده بود، به راحتی می تونستم گرد و خاک معلق توی هوا رو ببینم. جارو برقی رو می کشید و جارو می کرد. سرفه‌ای کردم و لیلا رو صدا زدم ولی جوابم رو نداد.

جارو برقی رو خاموش کردم و گفتم: لیلا.

هدفونش رو برداشت و گفت: کوری؟ نمی بینی هدفون دارم؟

صاف ایستادم، دوباره سرفه کردم و گفتم: خونه که تمیزه! نمی خواد جارو کنی. نیگا نیگا خونه رو چیکار کردی؟!

پنجره‌ها رو باز کردم و هوای مثلاً تمیز رو به ریه هام فرستادم. اگه دودی که ریه هام رو سوزوند رو سانسور کنم هوای خوبی بود.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
لیلا: اگه به تو باشه که کپک می‌زنیم.

چادرم رو انداختم، رو مبل نشستم و گفتم: یعنی الان داری می‌گی من بی‌نظمم؟

-نه، من کی این حرف رو زدم؟ تو بی‌نظم نیستی. فقط یه کم شلخته‌ای همین.

پارچه‌های خیس روی مبل رو برداشتم و گفتم: بهتر، خدا رو باید شکر کنم که مثل تو نیستم.

پارچه رو برداشت، به سمت آشپزخونه رفت و گفت: شام چی بخوریم؟

-مگه درست نکردی؟!

لیلا: نه.

-بهت پیامک دادم.

لیلا: من از دیشب دست به گوشتیم نزد.

-اون ماسماسک رو یه نگاه بندازی بد نیست.

لیلا شونه‌ای بالا انداخت و چیزی نگفت و مشغول پاک کردن قاب عکس‌هایی شد که روی اپن بودند.

تلویزیون رو روشن کردم و گفتم: پس به اون سامیار ولخرج بگو یه شام به گیره.

دختر کثیف پارچه دستش رو توی سینک پرتاب کرد. گوشی مشک‌اش که حسابی روش خاک نشسته بود رو برداشت، به لباسش کشید و به سامیار زنگ زد.

لیلا: الو کجایی؟ خیر شما نباید به من جواب پس بدی فقط بگو کجایی لازمت داریم. کجا؟! جلسه؟! خوب هر جا هستی اصلاً به من چه؟

طرز صحبت کردن لیلا همین جوری بود همیشه حرف‌هایی می‌زد که اصلاً لازم به گفتنشون نبود. آخرشم که خوب باهات حرف می‌زد می‌فهمیدی یه ساعته سرکاری.

شخصیتش رو دوست داشتم، باهاش احساس آرامش می‌کردم و به راحتی ناراحتی هام رو فراموش می‌کردم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
با صدای بلند و کشیده‌اش افکارم پاره شد.

-مشهد؟! شوخی نکن. ما رو این جا کاشتی رفتی مشهد؟ الهی خودم کنار قبرت کاج بکارم. خداحافظ.

چی گفت؟

-یعنی تو گوش ندادی؟

-نه. من بچه خوبی‌ام استراق سمع نمی‌کنم.

-کم چرت و پرت بگو!

-خوب چی گفت؟

-رفته مشهد. از صبح غیبتش زده نگو جناب تشریف سه نقطه‌اش رو برده مشهد.

-خوب پس تنبلی رو بذار کنار برو غذا درست کن که دارم تلف می‌شم.

-خیر بانو نوبت شماست، پاشو من حوصله کل کل ندارم.

حوصله کل کل نداره اوضاع این بود. اگه داشت که تا خود صبح فکرم باید ورزش می‌کرد. با حرص
بلند شدم و کوسن رو به طرفش پرت کردم و گفتم: زرشک ولی ظرف‌ها با تو.

لباس هام رو عوض کردم و آبی به دست و صورتم زدم. کل کل کردن با لیلا باعث شده بود دقایقی
رسوایی ام رو در برابر آرمان رو فراموش کنم. نمی‌دونستم که باید با چه ترفندی رسوایی رو به پیروزی
تبدیل کنم؟ با این‌که تکه‌های کارتش رو بهش شادباش کرده بودم احساس شکست می‌کردم و این
اذیتم می‌کرد. دیوونه شده بودم!

حرفش توی سرم تکرار شد: چند تا چند تا؟ واقعاً که نوبره! خدا می‌دونه چه موجودی زیر این پارچه
سیاه پنهون شده.

سرم رو تکیه دادم تا از افکار مزاحم راحت بشم. دست بند نقره‌ام که هدیه تولد هفده سالگیم از
طرف ماهان بود رو از دستم بیرون آوردم و توی جعبه جواهراتم انداختم، از اتاقم خارج شدم. لیلا،
خسته از کارهای خونه روی مبل لم داده بود و تلویزیون نگاه می‌کرد.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
خسته نباشیدی گفتم و مشغول آماده کردن خمیر کتلت شدم که صدای آیفون پیچید.
-در رو باز کن.

کنترل تو دهنش بود با صدایی ناواضح گفت: خودت باز کن.
-دست هام کثیفه. پاشو دیگه! کر شدم. اون کنترل رو هم تو دهنش نکن. مگه بچه‌ای؟
-چشم مامان جون.

روسی و مانتویی پوشید و به سمت در رفت خم شد از چشمی به بیرون نگاه کرد، چند ثانیه در
همون حالت باقی موند ناگهان با شتاب به سمتم چرخید و گفت: این پسر خوشگله کیه؟
-چه می دونم بابا. چه شکلیه؟
-ماهیتابه رو روی اجاق گذاشتم.
-لیلا: خوشگل.

-باز کن در رو ببین چیکار داره.
-لیلا در رو باز کرد و گفت: سلام خوش به خیر.
خدایا به خودت می‌سپارمش. این هول به شه آبروی خودش که هیچ، آبروی خراسان رضوی رو هم
می بره.

پسر: سلام. خانم این بسته رو به آقای آرمان بدید، الان نیستند.
-آرمان کیه؟

-همسایه تون.

-فامیلش چیه؟

-گفتم خانم، آرمان.

-یعنی چی آقا؟ من رو خر فرض کردید؟ آرمان که اسم کوچیکه.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
-فامیل همسایتون، امیرهی‌راد، آرمانه.

-صحیح.

آروم تر گفت: امیرحسین آرمان همسایمونه؟

صداش نتونست از گوش‌های پسر فرار کنه.

-نه خیر خانم. فقط تشابهه.

-به سلامت.

در رو بست و گفت: وای خدا این کی بود؟!

- از من می‌پرسی؟! آخه به تو چی به گم؟ سلام خوش به خیر یعنی چی دقیقاً؟

لیلا: می‌خواستم بگم سلام خوشگله که حرفم رو خوردم.

-یعنی اگه آسمون به زمین تشریف بیاره تو بازم بی حیایی.

-خیلی خوشگل بود. موهای خرمایی بلند که یه کمش روی صورتش بود. چشم‌های قهوه‌ای درشت، صورتش هم بیست و چهار تیغه بود. لامصب صداشم که آدم رو می‌برد تو آسمون ها. ندیدی با چه جذبه‌ای حرف می‌زد.

حدس می‌زدم طرف همون پسر قهوه‌ای بوده. در این مورد چیزی نگفتم. قاشق دستم رو به سمتش پرتاب کردم و گفتم: خجالت بکش! یه ذره حیا تو وجود تو جمع نشده، داری در مورد پسر مردم صحبت می‌کنی.

-حرص نخور عزیزم، صاحب دار شدم رفت.

در حالی کتلت‌ها رو آماده می‌کردم گفتم: دختر ترشیده بی حیا.

-آشپز بی ادبِ پیر. ها چیه؟ حسودی‌ات می‌شه؟

-اون زبونت رو غلاف کن. گفت باید چیکار کنی؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
-این پاکت گنده به قول خودش بسته رو به هم داد گفت بدم به آرمان، یارمان خارقان آها امیر هیراد
اسمش تو حلقم، امیر هیراد آرمان.

پاکت رو به هم نشون داد و بلند گفت: از طرف مهرداد اُستاد به دوست عزیزم. چه متکاییه مهرداد
استاد! اگه رفیقته دیگه چرا اُستاد بودن تو به رخ می‌کشی؟

در ماهیتابه رو بستم و گفتم: اُستاد؟!

-آره این جا نوشته.

-بده ببینم.

دست هام رو شستم، زیر اجاق رو کم کردم و پاکت رو ازش گرفتم. روش با یه خط خرچنگ قورباغه
نوشته شده بود: از طرف مهرداد اُستاد به دوست عزیزم.

-بی سواد اُستاد، نه اُستاد. فامیلش اُستاده.

لیلا: فامیلش هم مثل خودش. خاص! ولی مگه استاد فامیل نیست.

از دیشب لیلا بیست و چهار ساعت از چشمی خونه‌ی آرمان رو زیر نظر داشت تا پاکت رو به آرمان
بده و به قول خودش دوست مهرداد اُستاد رو ببینه. توی بد بدبختی گیر کرده بودم.

عاقبت ساعت‌های چهار عصر بود که آرمان به واحدش اومد. لیلا از همون لحظه پاش رو کرده بود
توی یک کفش که باید برم پاکت رو بهش بدم و خودش از چشمی نگاش کنه. چرا من دوستش شده
بودم؟! اصلاً چه جوری دوستی مون باقی مونده بود؟ باید باهاش کات می‌کردم.

چادرم رو سرم کردم و گفتم: هلم نده، رفتم بابا.

لیلا با نیش باز گفت: بابای.

می‌خواستم در رو باز کنم که دستم روی دستگیره در ثابت موند. اگه الان می‌رفتم نمی‌تونستم رفتارم
رو تلافی کنم؛ افکارم رو کنار زدم بهتر بود فعلاً من رو نبینه. نه، من اون رو نبینم.

-من نمی‌رم خودت برو.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
چی شد؟! کانال عوض کردی؟!

-استاد به تو گفته نه به من.

-دودکش نشو باران!

-دودکش نشدم، خودت بهش بده.

عادتش بود تشبیه‌هایی استفاده می‌کرد که هیچ وجه تشابهی نداشتند. فقط گاهی اوقات می‌تونستم یه خصوصیت مشترک بین مشبه و مشبه به تشبیه‌های لیلا پیدا کنم. خودم اصلاً نفهمیدم چی گفتم.

پاکت رو به دستش دادم و گفتم: این پاکت اصلاً به من ربطی نداره.

لیلا متعجب از رفتار ناگهانی و عجیبم گفت: باشه نمی‌خواد خوی آفتاب پرستانه ات رو، رو کنی.

چادرم رو به دستش دادم، روی مبل نشستم و گفتم: برو!

رو سری‌اش رو مرتب کرد و گفت: میرم بابا، میرم.

در عرض چند ثانیه از خونه خارج شد. چرا این همه جبهه گرفتم؟

اصلاً مگه اون کی بود؟ دلیلی وجود نداشت. نه، شاید هم وجود داشت و من دلیل رو نادیده گرفته بودم. اولش که توی آسانسور هم رو دیدیم بعد نگاه من رو شکار کرد بعد توی کافی شاپ مثل اجل معلق ظاهر شد.

«چند تا چند تا؟ واقعاً که نوبره! خدا می‌دونه چه موجودی زیر این پارچه سیاه پنهون شده.»

لعنتی! این جملات این قدر تو سرم تکرار شده بودند که دوست داشتم سرم رو به دیوار بکوبونم.

یا باید به یه روانشناس مراجعه می‌کردم یا باید یه کاری می‌کردم که دور به نفع من به شه.

کدوم دور؟! احتمالاً اون الان همه اتفاقات رو فراموش کرده ولی من توی ذهنم آرمان رو وارد بازی خودم کرده بودم.

-ای کلک نگفتی همچین همسایه جیگری داریم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
باز آرمان؟

-مهم نبود که بگم. چند بار بگم درست نیست این جوری در مورد پسرهایی که می‌بینی حرف بزنی.
بدون توجه به سخنرانی مختصرم، گفت: رفت.

در حالی که تند تند دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کردم گفتم: چی رفت؟!
گوشی‌اش رو برداشت و گفت: الان بهت می‌گم.

ریمیکس آهنگ رفت مسعود صادقلو توی خونه پیچید.

لیلا با ریتم تند آهنگ شروع کرد به رقصیدن و همزمان با آهنگ می‌خوند:

رفت دل من رفت

مگه از دست نگاهت می‌شه در رفت

هست یه نفر هست که می‌ترسه تو رو آخر بده از دست

بارونه با تو آرومه دل دیوونه بگو می‌مونی پیش من

آخه دوست دارم عاشقتم رفتی تو قلبم

تو همون نیمه‌ی گم شدمی تو بمون واسم

همه می‌دونن تو عشق منی رو تو حساسم

تو همون نیمه‌ی گم شدمی تو بمون واسم

همه می‌دونن تو عشق منی رو تو حساسم پس بمون واسم

-بسه دیگه!

آهنگ رو قطع کرد و گفت: امروز باران رفتی رو ماهواره‌ها! خوبی؟!

دستم رو روی سرم گذاشتم و گفتم: نه!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
لیلا: من می دونم چی حالت رو جا می آره.

بعد از سه ساعت خرید کردن از پاساژ خارج شدیم. یه کشش خاصی به پاساژ اون طرف خیابون داشتم. لیلا حسابی پنچر شده بود و غر غر می کرد.

- من موندم چه جوری تو از خرید خسته می شی؟ من که هنوز برای دو سه پاساژ دیگه بنزین دارم.

لیلا بی حال گفت: همان طور که خدا استخوان های پوسیده را زنده می کند خرید باران را جانی دوباره می بخشد.

-بریم شهربازی؟

به نایلون های دستش اشاره کرد و گفت: با اینا؟

-آره.

-بریم یه کم خوش بگذرونیم دو روز دیگه دانشگاه شروع می شه وقت نمی کنیم تفریح کنیم.

این آرمان گوربه گور شده باعث شده بود کلا هدفم رو از اومدن به تهران فراموش کرده بودم. حداقل می تونستم با درس و دانشگاه از دستش راحت شم! وای خدا!

فصل چهارم

«دوست جدید و مزاحم های امروزی»

بعد از نیم ساعت رو به روی شهربازی بودیم. شب شده بود و نور پردازی شهربازی جلوه خاصی داشت. صدای جیغ و داد از هر طرف به گوش می رسید.

-اول بستنی بخوریم؟ هنوز خستگی تو پاهامه.

موافقت کردم، دو بستنی قیفی گرفتیم فقط چون دست هامون پر از نایلون های خرید بود مجبور بودیم یه جایی مسقر شیم.

-بریم رو اون چمن.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

شونه به شونه هم حرکت می‌کردیم. لیلا با بستنی‌اش حسابی درگیر بود بستنی‌اش رو افقی گرفته بود و سعی در جا به جایی نایلون‌های دستش داشت.

آروم بستنی‌ام رو می‌خوردم و اطراف رو واری می‌کردم. شهربازی خیلی شلوغ بود، احساس می‌کردم اگه یه ذره حواسم پرت شه خودم رو گم می‌کنم.

با دیدن پشمک بزرگ دختر بچه‌ای هوس پشمک کردم سرم رو چرخوندم تا به لیلا بگم بریم پشمک بگیریم که لیلا با یه دختر برخورد کرد.

نایلون‌ها از دستش رها شد، بستنی هم به مانتو دختر رو به روش چسبیده بود. دختره هم بستنی داشت، تعارف نکرد و بستنی‌اش رو مستقیم به لیلا زد.

همه این اتفاق‌ها توی کمتر از ده ثانیه اتفاق افتاده بود. هر سه مون مات و مبهوت به هم نگاه می‌کردیم. ناگهان لیلا و دختره زدند زیر خنده.

من هم خنده ام گرفته بود ولی دختره و لیلا از چشم‌هاشون اشک می‌اومد. در حالی که بستنی‌ام رو لیس می‌زدم. به قیافه هاشون نگاه می‌کردم و از منظره پر بستنی لذت می‌بردم.

بعد از چند دقیقه لیلا ضربه‌ای به شونه دختره زد و گفت: دمت گرم!

دختره خنده‌اش رو به لبخند تبدیل کرد و گفت: تو هم.

باز دوباره زدند زیر خنده. از نظر من که اتفاق خیلی خنده داری نبود که این‌ها این جوری داشتند کالری مصرف می‌کردند.

-اگه هنوز می‌خواین بخندید برید اون جا بشینید این جوری دچار پادرد مضمّن می‌شید.

دختره و لیلا خریده‌های روی زمین رو برداشتند هر سه به سمت چمن‌ها رفتیم. لباس‌های پر از بستنی شون هم اصلاً مهم نبود. بستنی ام تموم شده بود، دنبالشون رفتم. روی چمن‌ها نشسته بودند و حرف می‌زدند مثل یه آدم مزاحم کنارشون نشستم.

-خودتون رو معرفی نمی‌کنید؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
-من رو که می‌بینی دختر پایه‌ای تشریف دارم لیلا نام دارم. این دختر مزاحم با اخم‌های درهم هم رو
هم مردم، باران صدا می‌زنند.

بدون توجه به لیلا رو به دختره گفتم: خوشبختم.

-منم سهام.

-بدبختانه خوشبختم.

باز دوباره زدند زیر خنده. هر چی فکر می‌کردم یادم نمی‌اومد که لیلا تو آب نمک خوابیده باشه.

با سها کلی خوشگذروندیم و تقریباً همه شهربازی رو شخم زدیم. ساعت‌های یازده بود که عزممون رو
جزم کردیم و سها اولین دوست تهرانیمون و شهربازی رو تنها گذاشتیم.

آدرس خونمون رو بهش دادیم تا بهمون سر بزنه. دختر خوبی بود و با لیلا حسابی شیش شده بود.
خیلی اصرار کرد که برسوندمون ولی من و لیلا رد کردیم. در این حد در انتخاب دوست دقت می‌کردیم
یعنی!

به خیابون نگاه می‌کردم که شلوغ بود، حسابی خوابم می‌اومد. بعد از چهل و پنج دقیقه بالاخره
رسیدیم. تاکسی رو حساب کردم. دستم پر از خرید بود. لیلا بارش از من سبک‌تر بود کیف پولم رو
گرفت و گفت: نمی‌خواد بذاری تو کیفت، بیا بریم.

وارد لابی شدیم، لیلا دکمه آسانسور رو فشار داد. خوشبختانه آسانسور تو لابی بود. لیلا داشت
پول‌های داخل کیفم رو می‌شمرد و توی دستش هم چند تا تراول پنجاهی بود. همزمان با باز شدن
در آسانسور لیلا گفت: سهی جون عجب جیگیری بود من که عاشقش شدم دوباره هم یه قراری
باهاش می‌ذارم.

جلوی در آسانسور آرمان و استاد ایستاده بودند. لیلا با دیدنشون هول شد و کیف پول و تراول‌ها از
دستش افتادند و کف آسانسور پخش شدند.

استاد خنده اش گرفته بود ولی آرمان با اخم نگاهمون می‌کرد. لیلا دستپاچه کیف و تراول‌ها رو جمع
کرد. از کنارشون رد شدیم. در واحد رو باز کردم و رفتیم داخل.

لیلا: حالا اون پسرا راجبمون چی فکر می‌کنن؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
چرا باید فکری بکنن؟

لیلا: ساعت، دوازده شب، اون همه پول، اون جمله من، خوب خیلی بار معنایی داره میگم بار معنایی
یعنی بار معنایی بدبد ها!

عصبی شدم، خریده‌ها روی زمین گذاشتم و گفتم: بیخود می‌کنن فکری بکنن برن ذهن منحرفشون رو
شست و شو بدن.

احساس می‌کردم توی یه بازی قرار گرفتم و الان آرمان ازم جلو افتاده. حالا دیگه مطمئن بودم
خوددرگیری دارم.

بعد از چند روز آرمان رو به دست فراموشی سپردم. فردا اولین روز دانشگاه بود و من و لیلا مجبور
بودیم نبود لباسشویی رو جبران کنیم و لباس‌هایی که حسابی با خاک و خول یکی بودن رو بشوریم.
به لیلا زل زده بودم و هر چند دقیقه یک بار به مسخره بازی‌هایش می‌خندیدم. در حالی که لباس‌ها
رو بین دست‌هایش فشار می‌داد می‌خوند:

بشور و بساب چه حالی داره؟/ این لباس‌ها چه کفی داره!

دستم دیگه حالی نداره/ اگه دنیا از ما بهتره داره.

بشور و بساب چه حالی داره! / توی جیب هات عجب پولایی داره!

با این پول‌ها عشق و حال چه کیفی داره!/ تو دنیا بهتر از جیب تو پولی نداره!

های هوی شلپ شلوپ شلاپ.

توی این آب بازی‌ها دلم با تویه / با دستم راه بیای دنیا عالیه

به پول‌های خیسم چنگ زدم که شمرده گفت: گدای مزخرفِ تنبل بی شعور.

-کثیف بدبختِ بد صدا.

چون زیاد خم و راست شده بودم کمرم درد می‌کرد، گفتم: لیلا بقیه لباس‌ها رو خودت ببر کمرم خیلی
درد می‌کنه.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

این خراب بودن لباسشویی هم برامون دردسر شده بود. به قول لیلا هر روز باید بساط بشور و بساب راه می‌انداختیم. زنگ زده بودیم نمایندگی ولی قصد نداشتن حالا حالا ها به دادمون برسند!

از حموم خارج شدم که زنگ خونه به صدا در اومد. از چشمی به بیرون نگاه کردم که با یه جفت چشم خاکستری رو به رو شدم. این بشر ول کن نبود؟! زنگ بزن انگشت سبابه‌ات کج شه، ناقص شی نتونی با گوشیات کار کنی دق کنی بمیری!

آروم گفم: لیلا بلند صحبت نکنی.

لیلا با آخرین تن صوتی ممکن گفت: چی؟ نمی‌شنوم.

خدایا شکرت! لیلا خفه نشه! صدای زنگ بیش‌تر شده بود. لباس هام مناسب بود. با خشم در رو باز کردم و گفتم: چی می‌خواهی؟ ها؟ اصلاً کدوم معیوب المغزی آدرس خونه من رو به تو داده؟

آرمان کنار دانیال ایستاده بود. اون لحظه عجیب‌تر از حضور دانیال رو به روی در خونه‌ی جدیدم چشم‌های متعجب و کنجکاو آرمان بود.

دانیال پوزخندی نثار آرمان کرد و گفت: این حامیه تهرونی ات رو رد کن بره، باید باهات حرف بزنم.

نگاهم رو از چشم‌های مشکی روی چشم‌های خاکستری لغزوندیم؛ به راحتی برتری دو گوی مشکی رو نسبت به نگاه آینه گون دانیال احساس کردم. لامصب!

از هر دوشون دل خوشی نداشتم ولی دانیال ترسناک بود، اون حد و مرزی نداشت. از بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کردم، انتخابم نیاز به فکر داشت. همه داده‌های مغزم رو جمع کردم، اسم آرمان چی بود؟

دانیال: نشیدی چی گفتم؟ این مزاحم رو رد کن بره. می‌خوام باهات صحبت کنم. می‌فهمی چی میگم؟

تأمل دیگه اصلاً جایز نبود! گفتم: شما بفرمایید داخل! خسته می‌شید. جواب این آقای محترم رو خودم می‌دم.

دانیال به سمتم اومد که گفتم: تو کجا؟!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
رو به آرمان گفتم: بفرمایید.

چند لحظه‌ای بین چشم هامون ارتباطی نازک برقرار شد، این بار نوبت اون بود که ارتباط رو پاره کنه.
وای داشتم رسماً می‌رفتم بهشت رضا!

نگاهش رو ازم گرفت، از کنارم گذشت. حس ناگواری مثل عبور یک روح از چند سانتی متری‌ام وجودم
رو گرفت ولی وجود دانیال اجازه نداد زیاد طولانی به شه.

چیکار داری؟

دانیال: باید پیام داخل.

می‌خواست وارد شه که دستم رو به چهارچوب گرفتم و گفتم: می‌بینی که مهمون دارم پس شما
همچین جسارتی نمی‌کنی، بدرود آقای گنت.

در رو با آرامش بستم. نمی‌خواستم این پسر انگلستانی احساس پیروزی کنه. دانیال با همه اطرافیانم
متفاوت بود اون زاده یه، یه فرهنگ متفاوت بود. اون یک چشم رنگیه مو طلایی بود ولی من نه.
می‌گفت که فرهنگ متفاوت تاثیری روی علاقه‌اش نداره شاید برای اون تاثیری نداشت ولی برای من
داشت. علاوه بر این‌ها آدم درستی نبود!

حواسم نبود که مدتی نسبتاً طولانی به در تکیه دادم و به نقطه نامناسبی یعنی آرمان خیره شدم.

«امیرھیراد»

دستی به موهام کشیدم، تصویر ناواضحی از خودم روی در آسانسور می‌دیدم کفش‌های مشکی،
شلوار کتان مشکی، با باز شدن در آسانسور تصویرم دو نیم شد.

سرم رو بلند کردم، دیدن صاحب موهای طلایی چند روز پیش باعث شد. ابروهایم به هم پیوند
بخورند. لبخند ملیحش از صورتش رد شد و ابروهایش رو درهم کرد.

از آسانسور خارج شد. دلیل بودنش ناواضح نبود، گربه‌ی سیاه توی این طبقه ساکن بود. نه حامی
بودم و نه مزاحم ولی آخرین قطرات غیرت باقی موندم اجازه نمی‌داد که بی تفاوت از کنار این
برخوردها عبور کنم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
اسم پدر من پشت آپارتمان بیست و پنج طبقه‌ی آسمان بود، نمی‌تونستم اجازه بدم این گربه سیاه
رویش خراش ایجاد کنه.

چرخیدم و رو به مهمون گربه سیاه گفتم: معذرت می‌خوام!

سرش رو چرخوند و گفت: بله؟

-شما قصد ندارید به این مزاحمت‌های آزاردهنده خاتمه بدید؟

پسر پوزخندی زد و گفت: باران چه قدر طرفدار داره!

با کنایه ادامه داد: نیومده دل برده؟ به تو ربطی نداره سرت تو کار خودت باشه.

به دیوار کنارم تکیه دادم و شمرده گفتم: واحد اون دختر، این طبقه و همه این مجتمع، از پارکینگ
چند صد متری‌اش تا پنت هاوسش تو محدوده منه و به من ربط داره. امیدوارم قانع شده باشی.

پسر: فرض کن شوهرشم.

-یادم نمیاد که دفعه قبل از این شوهر استقبال شده باشه.

مهمونی که حالا مزاحم بود دستش رو از روی زنگ بر نمی‌داشت. صدای ناواضحی از داخل خونه
اومد. بعد از چند ثانیه در باز شد و گربه سیاه گفت: چی می‌خوای؟ ها؟ اصلاً کدوم معیوب المغزی
آدرس خونه من رو به تو داده؟

پسر لبخند مضحکی به روم پاشید و گفت: این حامیه تهرونی ات رو رد کن بره، باید باهات حرف
بزنم.

لقبی که به هم نسبت داده بود اصلاً جالب نبود! گربه سیاه نگاه خیره‌اش رو به روی مزاحمش هل
داد. به فکر فرو رفته بود.

پسر: نشیدی چی گفتم؟ این مزاحم رو رد کن بره. می‌خوام باهات صحبت کنم. می‌فهمی چی میگم؟

گربه سیاه نگاه خوش رنگش رو به هم دوخت و گفت: شما بفرمایید داخل! خسته می‌شید. جواب
این آقای محترم رو خودم می‌دم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

این صحنه بیش از اندازه جالب و باور نکردنی شده بود. خودم این بازی رو شروع کرده بودم، مجبور بودم از حرفش پیروی کنم. از کنارش گذشتم، بوی عطر شیرین و سردی به بینی ام خورد.

نقشه‌ی واحد درست شبیه نقشه واحد خودم بود، تنها دکور آبی روشنش با واحدم متفاوت بود.

روی این چند قاب عکس بود، یکی از قاب عکس‌ها رو برداشتم. گربه سیاه بود به همراه دوست پسرش، دختره چهره ساده‌ای داشت و توی صورت پسره هم فقط چشم‌های عسلی آبیش خودنمایی می‌کرد.

کنار قاب عکس دستبند ظریف نقره‌ای قرار داشت. قاب عکس رو سرجاش تنظیم کردم، دستبند رو برداشتم و نگاهش کردم.

با شنیدن صدای در واحد هول شدم و دست هام رو توی جیب کتم فرو کردم. سردی دستبند سرد با التهاب و گرمای درون جیبم تضاد داشت. حالا چه جوری این رو برگردونم؟

نفس عمیقی کشیدم، نرم چرخیدم. گربه‌ی سیاه با نگاهی خنثی به من خیره شده بود. تک سرفه‌ای کردم که به خودش اومد.

گربه سیاه: ممنونم! حالا بفرمایید بیرون.

ابرو هام به طور خودکار بالا پریدند. بدم نمی اومد این دختر سرکش رو سرجاش بنشونم. پاره کردن کارت امیر هیراد آرمان و سرکشی در مقابلش بدون تقاص نبود.

-سرکار خانم، شما اشتباهی به این ساختمون اومدید. این جا جای این کارها نیست.

-آقا بفرمایید بیرون دردرس درست نکنید.

-تا شما به من اطمینان ندید که هفته دیگه از این جا نقل مکان می‌کنید من تکون نمی‌خورم.

-تو دیگه برگ کدوم درختی؟ برو بیرون وگرنه به حراست زنگ می‌زنم.

-بچه، من رو از حراست می‌ترسونی؟

گربه سیاه در رو باز کرد و گفت: بیرون.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
-حرفم شفاف نبود؟

-این قدر شفافه که داره ناپدید می شه! البته که همه اش چرت و پрте.

-برای من سرکشی نکن خانم!

به سمت در و در واقع به سمت گربه سیاه رفتم و گفتم: بهتره هفته دیگه شما این جا نباشید راستی
یادتون نره که

با صدای زنگ حرفم قطع شد، در رو باز کرد یه آقای چهارشونه و عبوس بود که از لباس های مشکی و
رسمی اش مشخص بود که از حراسته.

-آقا ایشون مزاحم شدند تشریف گرامی شون رو هم نمی برند.

مرد عبوس رو به من گفت: مشکلی پیش اومده آقای آرمان؟

-مشکل خود آقای آرمانه.

مرد عبوس متعجب بهم نگاه کرد، از کنار گربه سیاه عبور کردم و رو به مرد عبوس گفتم: آقای رضانی
چیکار می کنند؟ مگه مدیریت ساختمان تنها کارش گرفتن اجاره است؟

مرد عبوس: اتفاقی افتاده؟

-بعداً در مورد درست انجام ندادن وظیفتون صحبت می کنیم. این خانم تا هفته دیگه باید این جا رو
تخلیه می کنند. به اون نعیمی هم بگو حواسش باشه کیا رو میاره توی مجتمع من.

رو به روی آسانسور ایستادم، مرد عبوس دنبالم اومد. هر دومون با وارد شدن به آسانسور گربه سیاه
رو با دنیایی ابهام، ترس و تعجب تنها گذاشتیم.

به محض بسته شدن در آسانسور گفتم: حواستون به این واحد باشه رفت و آمد ها رو به مو زیر
نظر داشته باشید نمی خوام اشتباهی ازتون سر بزنه در مورد ساکنینش چی می دونی؟

مرد عبوس: دو دختر دانشجو از مشهد هستند. آقای نعیمی شخصاً معرفی شون کردند.

-تا حالا مشکلی ایجاد نکردند؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
مرد عبوس: نه جناب.

در آسانسور باز شد گفتم: به آقای رضانی بگید به هم زنگ بزنند. باید در این مورد باهاشون صحبت کنم. شفافه؟

مرد عبوس: بله جناب آرمان.

سوار ماشینم شدم و از پارکینگ خارج شدم به ساعت نگاهی انداختم. دیرم شده بود.

پایم رو روی گاز فشار دادم. بعد از دریا نوبت ساحل بود. امشب خسته بودم، پیامکی با عنوان این که نمی تونم برم دنبالش، براش ارسال کردم.

بعد زدن ارسال گوشی توی دستم شروع به لرزیدن کرد. مهرداد بود. تماس رو برقرار کردم.

مهرداد: سلام رفیق بی وفا.

-می دونی که حوصله ندارم پس از نمک نریز!

مهرداد: بله در جریان غرور له شدتون توسط یک.

پریدم وسط حرفش و گفتم: له نشده.

مهرداد خنده‌ای کرد و گفت: نکنه باید با قر و ناز و ادا کارتت رو شادباش می‌کرد؟

-تمومش کن مهرداد.

مهرداد بلند خندید و گفت: می دونی که کلاس‌ها کی شروع می شه؟

-آره، این چه نونی بود که توی سفره‌ی من گذاشتی؟!

مهرداد: بورسیه رو گرفتی رفتی آلمان عشق و حال کردی حالا دو قورت و نیمت هم باقیه؟ وظیفته!

اگه به عموم می گفتم نمیای در دانشگاه دارم می زد.

-خدا حافظ.

مهرداد: زنگ نزدم که چرت و پرت‌های تو رو بشنوم. دکتر باهات کار داره.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
-خدا حافظ.

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه هیلیا، خواهر کوچک‌ترم راندم. ترافیک و هوای گرفته تهران با وجود تکراری بودنش عصبی‌ام می‌کرد. قرمز شدن چراغ راهنمایی و حبس شدنم پشت حصار نامرئی‌اش ابرو هام رو در هم پیچوند. هجوم بچه‌های کار به سمت ماشین‌ها ازدحام خیابون رو بیش‌تر کرد. سرم رو روی فرمون گذاشتم. امروز هم روحم خسته بود.

با صدای ضربه‌ای که به شیشه ماشین خورد سرم رو بلند و به دختر لاغر نگاه کردم بدون این‌که شروع به حرف زدن کنه اسکناسی از جیبم در آوردم به سمتش گرفتم و شاخه گل رز رو از دستش کشیدم، پنجره رو بستم. شاخه گل رو کنار شاخه‌های گل خشک شده انداختم.

با سبز شدن چراغ راهنمایی پام رو روی گاز فشار دادم. بعد از نیم ساعت رو به روی خونه هیلیا نگه داشتم.

تک زنگی به هیلیا زدم بعد از چند ثانیه در توسط یکی از خدمتکارها باز شد. وارد ویلا شدم.

امشب می‌تونستم فارغ از تنش‌های ذهنی و سرکشی‌های گربه‌ی سیاه با هیلیا باشم. امیدوار بودم بتونم عصبی بودنم رو پنهان کنم.

هیلیا به استقبال اومد. با لبخند قامتش رو از نظر گذروندم. حق خواهرم نبود که توی بیست و سه سالگی مطلقه بشه و غم مردن بچه چند ماهش رو تحمل کنه.

پیشونی ام رو بوسید، گفتم: سلام هیلیا خانم.

کتم رو به خدمتکارش دادم. دستم رو کشید و گفت: یه ساعته منتظرم بیای شام بخوریم.

وارد آشپزخونه شدیم، مجبورم کرد پشت میز ناهار خوری بشینم.

رو به روم نشست و ادامه داد: بهتری؟

-هنوز یادته؟! من خودم یادم رفته بود. همون شب با دو سه قرص بهتر شدم.

خدمتکار میانسال هیلیا فنجان چای برام ریخت. چای رو برداشتم و گفتم: دیگه این بازی‌های معده من عادی شده.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
هیلیا: خوب برو دکتر. این قدر لجباز نباش!

چایم رو خوردم و چیزی نگفتم. میز شام در کمتر از پنج دقیقه چیده شد. بوی فسنجون های ترش
هیلیا عقل رو از سر آدم می پروند.

در حالی که روی برنج هام فسنجون می ریختم گفتم: از بوش مشخصه که مثل همیشه محشره!
قاشقش رو توی ظرفش گذاشت و گفت: هیراد.

سرم رو بلند کردم به چشم هایی که انگار آینه چشم های خودم بودند خیره شدم و گفتم: بله.
هیلیا: ناراحت نشیا، هنوز هم، هنوز هم دخترا

حرفش رو قطع کردم، نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: بهتره در این مورد صحبت نکنیم.
هیلیا: هیراد، اگه کسی این کار رو با من به کنه تو می بخشیش؟

عصبی گفتم: تمومش کن!

هیلیا: خجالت بکش! بیست و هفت سالته ولی مثل جوون های هیجده ساله رفتار می کنی.
از جام بلند شدم و گفتم: اینا حرف های تو نیست.

با طعنه ادامه دادم: پدر و مادر عزیزتر از جانم توی دهنت گذاشتن.

به سمت خروجی آشپزخونه رفتم و گفتم: کسی مزاحمم نشه. می خوام استراحت کنم.

وارد اتاق تاریک و به خاک نشسته ام شدم. دکمه های بالای پیرهنم رو باز کردم و روی تخت دو نفره ی
مشکی و سفید دراز کشیدم.

چشم هام رو بستم تا شاید افکارم پراکنده شند ولی فایده ای نداشت. خاطرات تلخ گذشته مثل
فیلمی درام، روی پرده سینمای ذهنم نمایش داده می شدند.

خاطرات تیره، مثل داروی تلخی برای کودکی چند ساله هستند. لحظه وقوعشون سخته ولی
تکرارشون سخت تر!

«چرا این شدم؟!»

«هیراد، هشت سال قبل»

دستم رو به آرومی روی سنگ قبر سرد کشیدم. خم شدم و عکس حکاکی شده پدر رو بوسیدم و گفتم:

- می دونم نامردیه، باید بیش‌تر بمونم ولی پدر جان باید برم هفته دیگه همین موقع منتظرم باش.

شیشه‌های گلاب رو به همراه قرآن کوچک برداشتم و به سمت خروجی ویلا، خانه ییلاقی پدرم که به هم ارث رسیده بود، رفتم. بعضی‌ها می‌ترسیدند از این خونه چون یه نفر این‌جا دفن شده بود ولی برای من یه آرامگاه بود.

در رو قفل کردم و سوار ماشینم شدم. بعد از چند دقیقه رانندگی گوشی‌ام زنگ خورد. دست توی جیبم کردم و گوشی رو در آوردم، به صفحه کوچیکش نگاه کردم. شماره، ناشناس بود. دکمه سبز رو فشار دادم و گفتم:

- بله؟

صدای نرم نگین، دختر خاله رؤیا، توی گوشم پیچید.

- سلام.

-سلام.

- خوبی؟

-ممنون شما خوبید؟ خاله و شوهر خاله خوبن؟

نگین دختر راحتی بود با وجود این‌که همیشه باهاش رسمی صحبت می‌کردم ولی لحن صمیمی‌اش رو حفظ می‌کرد. همین جوری بزرگ شده بود ولی من نه!

- مرسی، همه خوبن سلام می‌رسونن. می‌تونن بیای دنبالم؟

از تعجب ابرو هام بالا پرید، گفتم: کجایی؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
- خونه‌ی یکی از دوستانم.

- آدرس رو بفرست.

- وای مرسی!

خندیدم و گفتم: خدا حافظ.

بلافاصله صدای پیامک گوشی اومد. پیامک رو باز کردم، آدرس پایین شهر بود عجیب بود که نگین با پایین شهری‌ها می‌پرید. از اون دختر پر ادعا بعید بود.

بعد از یک ساعت رو به روی یک کوچه تنگ و خلوت نگه داشتم. انتهای کوچه بن بست بود و فقط یک خونه توی کوچه بود.

به سمت خونه رفتم، در فلزی نه زنگی داشت و نه آیفونی. روی در خاک نشسته بود بی رغبت در زدم. صدای ضعیفی گفت: بیا تو.

در رو هل دادم و وارد شدم. از یه راهروی نسبتاً طولانی گذشتم. صدای خنده‌های بلندی گوشم رو آزار داد.

نگین قلیونی به دست داشت و هم نوا با دختری سیگار به دست و پسری لاغر، مستانه می‌خندید. توجه شون به سمتم جلب شد. نگین قلیون رو به دست پسر لاغر داد و گفت: من برم آتنا، از آشناییت خوش حال شدم شهرام جان.

- بازم بیا.

- دفعه دیگه نمی‌تونی رو دست حلقه‌های من بزنی.

عصبانیتم بیش‌تر شد، نگین دستی به روسری ساتنش کشید و گفت: بریم دیر شده.

دندون هام رو روی هم سابیدم آروم گفتم: شهرام جان!

نشید ادامه دادم: بریم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
از خونه خارج شدیم، نگین لاک پشت وار قدم بر می‌داشت. عصبی آستین مانتوش رو کشیدم و
گفتم: توی ساحل که قدم نمی‌زنی. زود باش!

قبل از این که سوار ماشین بشه گفتم:

این دختره کی بود؟

- دوستم، این قدر دختر گلیه که نگوا!

- اون پسره کی بود؟

- شهرام، پسر دایی‌اش. اونم آدم خوبیه.

- خاله می دونه این جا می‌پلکی؟

- اوهوم.

- فکر نکنم.

- حالت خوبه امیر؟ چرا الکی گیر می‌دی؟

به سمتش قدمی برداشتم و گفتم: چرا دختر خاله هفده سالم با این سر وضع، این جا، این موقع روز،
باید صدای خنده‌اش با پسری معتاد گره به خوره؟ این گیر الکی نیست نگین.

- شلوغش نکن. این جا این چیزا طبیعیه.

- چون طبیعیه به اون دوست سیگاریت و فامیل معتادش اعتماد کردی؟

پاش رو به زمین کوبید و گفت: امشب رو خراب نکن.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم: امشب چه خبره؟!

- بی خیال، سوار شو بریم.

باید با خاله صحبت می‌کردم این دختر بیش از اندازه بچه بود.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
سوار ماشین شدیم، نگین در حالی که کمر بندش رو می بست گفت: امشب خونه ما دعوتید مامانم
زنگ زد گفت خاله و آقا نوید اومدن. برو خونتون لباسات رو عوض کن بعدش بریم خونه ما.
-لازم نیست.

- اِ امیر لج نکن دیگه. لباسات خوب نیست عوضشون کن به خاطر من.

امروز رفتارهای نگین از همیشه عجیب تر شده بود هر کلمه ای که از دهنش خارج می شد متعجب ترم
می کرد. بدون توجه به غر غر های نگین بعد از چهل و پنج دقیقه رو به روی خاله رؤیا نگه
داشتم. دوشادوش هم وارد آپارتمان شدیم، آسانسور توی لابی بود. سوار آسانسور شدیم نگین دکمه
طبقه پنجم رو فشار داد.

مهمونی خیلی کسل کننده بود. تنها وجه جالبش تغییر لباس ناگهانی نگین وسط مهمونی بود. دختر
زیبایی بود و حسابی به خودش رسیده بود. پچ پچ های شوهر مادرم، نوید با احسان، شوهر خاله ام،
روی مخم بود. بهراد هم با نامزدش رقص ابرو راه انداخته بودند. هیلیا با اخم های درهم از کنار
بهنوش، نامزد بهراد، بلند شد و اومد کنارم نشست.

سرم رو به سمتش خم کردم و گفتم: خانم کوچولو چرا اخم هاش تو همه؟

- نره غول گنده، دوباره به من بگی خواهر کوچولو می کشمت.

-خوب حالا چته؟ با نگین دعوا کردی؟

هیلیا آروم گفت: هیراد پاشو برو.

-برم؟ کجا برم؟!

با صدای آقا احسان تعجبم بیش تر شد.

- نگین جان چای رو بیار.

این مهمونی شبیه خواستگاری شده بود. نگاهم رو چشم های اندوهگین هیلیا دوختم و گفتم: این جا
چه خبره؟!

- به خدا من بهشون گفتم بهت بگن ولی نوید گفت نه.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
غریدم: چی رو؟

نگین با ناز و عشوه سینی طلایی چای رو آورد. دختره‌ی نفهم دو بار شما خطاب شده فکر کرده بزرگ شده.

چای رو گردوند و به من رسید.

-مناسبت این چای چیه؟

خطاب به مامان این رو گفتم.

مامان با لبخند گفت: پدرت نگین جان رو از آقا احسان خواستگاری کردن.
-صحیح.

دستم رو دراز کردم تا چای رو بردارم نگاه‌ها همه به دستم بود. وسط راه دستم رو متوقف کردم و خطاب به همه گفتم: من پدرم رو این جا نمی‌بینم، راستش همین چند ساعت پیش توی آرامگاه ابدی‌اش بود. اگه اومده این جا چرا من نمی‌بینمش؟
-تمومش کن امیر هیراد!

لعنتی! لعنتی! لعنتی! دست گرم هیلیا روی دست سردم نشست. دسته مبل رو فشردم.

نگین تمام این مدت خم بود تا چای بردارم، گفت: امیر جان، بفرمایید.

خشمم به اوج خودش رسید از جام بلند شدم، نگین ترسید سینی رو روی زمین ول کرد دو چای باقی‌مونده که متعلق به من و هیلیا بودند در هم آمیخته شدند.

فصل ششم

«در روز اول دانشگاه»

«باران، حال»

عاجز بدلیجاتم رو روی میز توالت ریختم و بلند گفتم:

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

- لیلا، دستبند من کو؟

- ندارمش.

یعنی چی؟! نیست که نیست!

چادرم رو از روی تخت چنگ زدم، از اتاقم خارج شدم که لیلا گفت:

- پیدا کردی؟

-نه. تو ندیدیش؟

- نه دیروز همه خونه انداختم رو بند ولی دستبندت نبود.

رو به روش، روی مبل نشستم و گفتم: مطمئنم روزی که اون پسره اومد این جا قبلش روی اپن گذاشته بودم.

نگاهش رو از گوشی‌اش گرفت، متفکر نگاهم کرد و گفت: نکنه آرمان دزدیده؟

-مسخره ست! پسره صد تا مثل من و تو رو هر روز خرید و فروش می کنه بعد به یاد دستبند نقره دو گرمی من رو کش بره؟

- آدم هر چی پول دارتر باشه حریص تره.

-اصلاً منطقی نیست!

- هر جور دوست داری فکر کن.

-گیرم دست اون پسره ست چه جوری ازش بگیرم؟

- برو در خونش بگو تق تق آقای آرمان بی زحمت اون دستبند من رو بیارید اندازه مچ شما نیست.

-برو بابا، راه حلات هم مثل خودت کج و معوجن.

یعنی واقعاً دست آرمان بود؟ ولی دستبند من رو می خواد چیکار؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
اون یادگاری ماهان بود نمی تونستم ازش بگذرم. توی دلم گفتم: بالاخره ازت می گیرمش آقای آرمان
دزد دست کج شکارچی.

چادرم رو سرم کردم و گفتم: بریم. روز اولی دیر نرسیم.

از جاش بلند شد و گفت: من آماده می باشم.

با لیلا از آپارتمان خارج شدیم، دانشگاه فقط دو سه خیابون با خونه فاصله داشت. حیاط دانشگاه
خیلی شلوغ بود. دخترها پسرها گروه گروه روی چمن ها نشسته بودند. عده ای هم قدم می زدند.

لیلا داد زد: سها

-سها؟

به سمتمون اومد و گفت: سلام، شما این جا چیکار می کنید؟

لیلا: در جست و جوی علمیم!

سها با ذوق گفت: داروسازی؟

-آره. تو رشته ات چیه؟

- داروسازی.

لیلا ضربه محکمی به پشت سها زد و گفت: خوشبختم سهی جون.

در حالی که به سمت دانشگاه می رفتیم سها گفت: خیلی خوش حالم دوست پیدا کردم من همه
دوستام اهوازن.

- اهوازی هستی؟

- نه بابا. به خاطر شغل بابام سه سال اهواز بودیم.

-فردا که مجبورت کردیم مشق امون رو بنویسی می فهمی بزرگترین حماقت زندگیا ت رو کردی.

سها خندید و گفت: عرضه اش رو ندارید.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
وارد دانشکده شدیم و به سختی کلاسمون رو پیدا کردیم. کلاسمون خیلی شلوغ بود. سه صندلی کنار
هم پیدا کردیم و نشستیم.

بعد از چند دقیقه در کلاس کوبیده شد و استاد وارد کلاس شد. با ورود استاد قلبم توی پاچه شلوار
سورمه‌ای‌ام افتاد.

سها با تعجب گفت: امیر هیراد این جا می چره؟

- این یارو رو می‌شناسی؟

- پسر عممه!

با این حرفش همچین گردنم رو چرخوندم که رگ هام توی هم گره خورد.

چی؟!

- هیس! این یه عقده آیه که نگو الان مچمون رو می گیره حرف نزنید.

آرمانی که حالا می دونستم اسمش امیر هیراد پشت تریبون ایستاد و گفت: ساکت! آرمان هستم
استاد بیولوژی مولکولی شما. از اون جایی که همه تون ترم یک هستید باید بگم این جا دبیرستان
نیست پس حواستون باشه چیکار می‌کنید. کلاس من حرمت داره، کسی رو که حرمت کلاسم رو
بشکنه نمی‌بخشم.

سها بی صدا زد زیر خنده. این پسر دیگه کی بود؟ همون روز اولی زبون همه رو کوتاه کرد با این
حرف هاش. گربه رو دم حجله کشت.

نگاه نافذش رو از روی تک تک دانشجوها گذروند. به ما سه نفر که رسید نگاهش متوقف شد. همه
نگاه سنگینش رو روی خودم حس می‌کردم. به کفش‌های سورمه‌ای اسپورتم خیره شدم ولی هنوز دو
گوی آهنی و سنگین رو احساس می‌کردم.

امیر هیراد! اسم طولانی و عجیبی بود. برای گفتن اسمش یک قرن زمان و برای نوشتنش یک خودکار
نو لازم بود. شاید هم من این جوری فکر می‌کردم، سعی داشتم خودم رو قانع کنم که این انسان با
چشم‌های جهش یافته و اخلاق تراریخته‌اش با دیگران فرقی نداره.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
سرم رو بلند کردم، خبری از نگاه تیزش نبود. نفس عمیقی کشیدم و به دانشجوهای جوونی که
خودشون رو معرفی می‌کردند نگاه کردم.

به ما سه نفر که رسید سها با اعتماد به نفس از جاش بلند شد و گفت: به نام خداوند جان و خرد/
کزین برتر اندیشه برنگذرد
سها رستاک هستم.

امیر هیراد خشک و جدی گفت:

- بفرمایید خانم رستاک.

لیلا از جاش بلند شد و گفت:

- لیلا آسایش هستم.

امیر هیراد سرش رو تگون داد و گفت:

- بفرمایید.

ایستادم و آرام گفتم:

- باران آریامهر.

قبل از این که حرفی بزنه نشستم.

بعد از تموم شدن معرفی امیر هیراد کمی صحبت کرد، نمی‌تونستم این کلاس رو تحمل کنم. از این
جو خوشم نمی‌اومد. خدایا یا این رو از روی زمین محو کن یا به من قدرتی بده محوش کنم!

بعد از کلاس با ذهن‌های خسته به کافی شاپ رفتیم.

- سها خدا نکشتت با این پسر عمه مزخرفت.

- مزخرف رو خوب اومدی.

-نگاش خیلی سنگینه.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
سها و لیلا با تعجب به هم نگاه کردند.

سها رو به لیلا گفت: سنگینه یعنی چی؟

- نمی دونم.

-یعنی شما متوجه نشدید که یه جوری به آدم نگاه می کنه؟

- ها؟! نه.

لیلا با تعجب نگام کرد و گفت: آریو اکی؟

-بی خیال.

- نوش جونم! پسر عمه جیگری دارم.

- کوفتت شه.

- حالا یه چی گفتم. هیراد خیلی بی شعوره.

-چطور؟

- یه سی چهل خطیه که نگوا! رکورد دوست دختر رو توی جهان شکسته.

با تعجب گفتم: چی می گی؟!

- دقیقاً از هشت سال پیش هیراد هیولا شده میگم هیولا یعنی هیولا. کارش بازی دادن دختر است از این کار لذت می بره.

لیلا دستی به ریش نداشته‌اش کشید و گفت: بیماری روانی چیزی نداره؟

سها: سادیسم احساسی

- یعنی هیراد آرمان استاد ما یه روانیه؟

- واقعاً دلت میاد به هیراد یکی از نابغه‌های رشته داروسازی لقب روانی رو بدی؟

- دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
- بخوای منطقی نگاه کنی کسی که یه بیماری ذهنی مثل سادیسم داره می شه روانی.
- لیلا به تأیید حرف من سرش رو تکون داد. سها با اخمی تصنعی گفت: پسرعمه ها!
- هر سه همزمان خندیدیم. لیلا با اصوات آغشته به خنده گفت: اگه بخوایم منطقی‌تر نگاه کنیم ما همه روانیم میگم یه دفعه پسر عمهات نیاد بگیره من و باران رو بزنه.
- چرا اون باید با شما درگیر شه؟!
- لیلا سوتی زد و گفت: رفیق کجای کاری؟ پسر عمه تو با ما همسایه ست.
- وقتی آدرس خونتون رو دادین شک کردم ولی مطمئن نبودم.
- با ترسی به ظاهر مصنوعی گفتم: حالا واقعاً با ما کاری نداره؟
- سادیسم هیراد از نوع احساسیه یعنی فقط با کلام و آزارهای روحی مردم رو خرد می کنه.
- خوب چرا دکتر نمی‌ره؟
- من اینا رو خودم تنهایی کشف کردم.
- من و لیلا همزمان گفتیم: خیلی خری!
- منو باش فکر می‌کردم واقعاً بنده خدا روانیه.
- حالا چرا می‌زنین؟ شما هم اگه یه روز با هیراد سر کنین می‌فهمید روانیه! یعنی سادیسم داره.
- و روانیه!
- صدای آهنگ ملایمی اطراف میز ما رو در برگرفت. سها کوله پشتی‌اش رو از روی زمین چنگ زد. کلاً آدم تمیز و مرتبیه! گوش‌اش رو بیرون آورد و گفت: وای گل تو سرم کلاً یام رفته بود ماشین ندارم.
- من و لیلا مشغول خوردن قهوه امون شدیم و در همین دو گوش‌ی که من داشتم و دو گوش‌ی که لیلا داشت رو با ده گوش تعویض کردیم و به هم خیره شدیم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

- سلام کجایی؟ حافظه ست دیگه میاد و می ره پنج دقیقه دیگه اونجام به ناخن کوچیک پام که اخراجم می کنی ببین دایی! از در منو بیرون کنی از تو لوله بخاری تو دانشگاهم چوقولی من رو جلوی عموت نکنی که کشتمت! کمال همنشینی هیراد در تو اثر کرده روانی! سادیسم گرفتی جمع کن خودتو انگار هیراد چه تحفه ایه رفیق تو باشه پسر عمه منه مهرداد رو مخم دراز نشست نرو خدافظ باشه اومدم!

گوشی اش رو قطع کرد و گفت: بچه ها من باید برم مهرداد منتظرمه.

- دوست هیراده؟ البته اصلاً گوش نکردم.

- دوست همسایه فامیل هرچی می خوای اسمش رو بذار.

- مهرداد استاد با تو نسبتی داره؟

سها در حالی که کوله اش رو انداخت رو دوشش گفت: داییمه خدافظ فردا می بینمتون.

سها با عجله از کافی شاپ خارج شد و ما رو با دنیایی از تعجب تنها گذاشت.

- هیراد از تیمارستان فرار کرده عشق منم داییه سهایه و همسایمونه. دو اتفاق، یکی بد یکی خوب!

- همسایه؟!

- مگه نشیدی گفت همسایه؟ همسایه هیراد ماییم و اون همسایه هیراده بنابراین همه با هم

همسایه ایم!

سختی این که هیراد آرمان استادم بود یک طرف و همسایه بودنمون یک طرف دیگه. هرچی می خواستم کمتر باهاش برخورد داشته باشم بدتر می شد. تحمل کردن یکی از این دو تا به اندازه کافی سخت بود و دوتاش همزمان فکر کردن بهش هم سخت و رو مخ بود.

سعی می کردم ذهنم رو روی دروس دانشگاه متمرکز کنم. تمرکز روی درس های امیر هیراد آرمان سخت تر ریختن نمک توی نمکدون از سوراخ هاش بود.

فصل هفتم

«سقوط آسانسور یا دل؟»

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
لیلا کیفم رو به سمتم پرتاب کرد و گفت: پاشو تنبل! یک ساعته علاقم کردی! مردم از گرسنگی
کیفم رو از روی زمین برداشتم و گفتم: نمی‌میری هم از دستت راحت شم!
خودت بمیر از دست خودت راحت شم!

از واحد خارج شدم. دکمه آسانسور رو فشار دادم و منتظر شدم. به تصویر خودم روی در آسانسور نگاه
کردم. قیافه‌ام ساعت هشت صبح اصلاً جالب نبود!
در آسانسور باز شد مرد میانسالی از آسانسور خارج شد و گفت: خانم آریامهر.
ایستادم و اجازه دادم در آسانسور بسته شه گفتم: بله.
مرد میانسال با خوشرویی گفت: رضانی هستم از حراست ساختمون.

متعجب گفتم: اتفاقی افتاده؟!

آقای رضانی پاکت سفیدی از جیب کت سورمه‌ای رنگش بیرون آورد و گفت: اینو آقای آرمان، مدیر
مجمع دادن که به دست شما برسونم.

پاکت رو با گیجی گرفتم و تشکر کردم. منتظر آسانسور نمود و از راه پله به سمت اتاق حراست
رفت. پاهاش کنده نمی شدند واقعا؟!

روی پاکت یه چیزی نوشته بود که نمی‌تونستم بخونمش. خط که نبود رمز گاوصندوق بانک مرکزی
بود.

پاکت رو باز کردم خوشبختانه متن داخل برگه تایپی بود:

جناب آقای ماهان آریامهر

وقت به خیر. اینجانب امیرهیواد آرمان، مدیر مجتمع آسمان تهران، به استحضارتان می‌رسانم که
رفتارهای باران آریامهر در مجتمع خلاف قوانین مجتمع بوده و در صورت تکرار رفتارهای غیراخلاقی
ناچاریم مستأجر دیگری برای واحد شماره سیصد و سه، طبقه هفدهم جایگزین کنیم. این صرفاً یک
اخطار است و در صورت تکرار با فرد نامبرده برخورد خواهد شد.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
امیدوارم حسن عمل، عوامل مجتمع را بپذیرید.

ارادتمند شما

امیرهی‌راد آرمان

مدیر مجتمع آسمان! فرد نامبرده! رفتار غیر اخلاقی؟

حسن عمل؟! یا شرعمل؟ پسره احمق برای برادر من نامه می‌فرستی؟ مگه رییس قوه قضاییه‌ای؟
کدوم ساختمان نامه برای ساکنینش می‌فرسته؟ یه رفتار غیر اخلاقی نشونت بدم صد رفتار غیر اخلاقی
ازت سر بزنه جناب آرمان!

حسن عمل؟! کی؟ تو؟ تویه روانی؟

خودکاری از کیفم در اوردم و نامه رو تا تونستم به شکلک‌های مسخره مزین کرده‌ام. «رفتار غیر
اخلاقی»

نامه رو توی پاکت گذاشتم و روی پاکت نوشتم: از طرف فرد نامبرده به ریاست محترم ساختمان.
محترمش رو کشیده نوشتم. نامه رو لای در واحد آرمان گذاشتم و زنگ رو فشردم. دکمه آسانسور رو
زدم. عصبی با پام روی زمین ضرب گرفتم.

وارد آسانسور شدم و لبخند شیطانی زدم. به تصویر خبیثم که روی در آسانسور افتاده بود با افتخار
نگاه می‌کردم.

ناگهان در آسانسور باز شد و تصویرم جاش رو به یقه کت آبی داد.

سرم رو بلند کردم و به صاحب کت نگاه کردم. چشم هاش بی پروا به هم زل زده بودند. آب دهنم رو
قورت دادم و دکمه آسانسور رو فشار دادم.

اونم نامردی نکرد و دوباره دکمه رو فشار داد ولی وارد آسانسور نشد. چند بار همین کار تکرار شد
جرعت نداشتم از کنارش عبور کنم. برای هفتمین بار دکمه رو فشار دادم. مثل این‌که چیزی یادش
افتاده باشه اخمی‌کرد و دیگه دکمه رو فشار نداد. در آسانسور بسته شد نفسی از روی آسودگی
کشیدم. به شماره طبقه‌ها خیره شدم. خدا به هم رحم کرد!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
هنوز عدد هفده شونزده نشده بود که نمایشگر خاموش شد. خانمی که همیشه آهنگ میذاشت
ساکت شد و چراغ‌های آسانسور بعد از چند بار خاموش و روشن شدن کاملاً خاموش شدند.

ضربان قلبم همزمان با خاموش شدن چراغ‌ها تند شد. دست هام یخ کردند و پاهام شروع به لرزیدن
کردند. بغضی گلوم رو فشرد. دستم به زنگ هشدار نمی‌رسید یک تکون کوچک خوردم آسانسور
تکون بدی خورد.

جیغ کشیدم و میله‌ای که به سختی می‌دیدمش رو گرفتم. با دست لرزونم گوشی‌ام رو از کیفم در
آوردم و شماره لیلا رو گرفتم.

آوای انتظار لیلا برام مثل خنجر بود! خدایا غلط کردم نباید سر به سر هیراد آرمان می‌ذاشتم. خودت
کمکم کن!

زیر لب الا به ذکرالله تطمئن القلوب می‌گفتم.

-ها؟

با شنیدن صدای لیلا بغضم ترکید. اشکام بدون رعایت کردن نظم از هم سبقت می‌گرفتند و صورتم رو
خیس می‌کردند با حق حق گفتم: لی لا!

لیلا: خوبی؟ چرا گریه می‌کنی؟

- لی لا کمک تو آسانسور تنها گیر لیلا کمکم

لیلا جیغ کشید و گفت: تو کدوم طبقه ایی؟

- نمی‌دونم شونزده لیلا می‌ترس

نفسم از حق حق بالا نمیومد.

لیلا با بغض گفت: قطع نکنی باران کمکت می‌کنم. زنگ می‌زنم آتش فشانی

آتش فشانی واقعاً؟!!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
دست هام رو روی صورتم گذاشتم و اشک ریختم. ته دلم به خدا التماس می کردم قبل از این که بمیرم
بابام رو ببینم.

صدای بلند لیلا رو شنیدم که می گفت: آقای آرمان زنگ بزنی به آتش فشانی دوستم توی آسانسور
گیرکرده

صدای بلندی توی گوشم پیچید: خانم آریامهر

آرمان بود. نمی خواستم با اون حرف بزنم همه اینا تقصیر اون بود به ناچار و به سختی گفتم: بله

آرمان: حالتون خوبه؟ آسیبی ندید؟

با حق حق گفتم: فقط فقط می ترسم

آرمان: تکون نخورید به آتش نشانی زنگ می زنیم فقط تکون نخورید. خانم

آسانسور تکون شدیدی خورد گوشی از دستم افتاد و متلاشی شد. جیغ بلندی کشیدم و کف آسانسور
نشستم.

رو سری ام از اشک هام خیس شده بود. خودم رو توی خودم جمع کردم سرم روی زانو هام گذاشتم و
زیر لب از خدا کمک می خواستم.

بعد از چند دقیقه نا امید گوشی ام رو برداشتم و سیم کارت رو داخلش گذاشتم و روشنش کردم.
بلافاصله گوشی زنگ خورد. شماره ماهان بود دست های لرزونم رو به سختی روی صفحه کشیدم و
گفتم: ماهان منو ببخش اگه اذیت کردم

داشتم وصیت می کردم و خودم رو کفن پیچ شده تصور می کردم اگه سقوط نمی کردم و له نمی شدم
حتماً خفه می شدم.

صدای داد ماهان توی گوشم پیچید. آسانسور با شتاب و تکون های شدید داشت سقوط می کرد
صدای برخوردش به دیوار در لا به لای جیغم گم شده بود. ناگهان ایستاد.

تماس قطع شد دوباره گوشی زنگ خورد لیلا بود. جواب دادم ولی لیلا نبود آرمان بود.

آرمان: خانم آریامهر حالتون خوبه؟ صدمه ندیدید؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
- ک م کن ید ای ن. جا

آرمان: متوجه نمی شم چی می گید!

نا امید سرم رو روی زانوم گذاشتم و زیر لب شهادتینم رو گفتم. یک قدم تا مرگ حکایت من بود.
قلبم این قدر تند می زد که نمی تونستم ضربانش رو بشمرم. درد عجیبی هم به سینم فشار می آورد.
با صدای بلندی حفره کوچیکی باز شد. درست زیر اتاق بود.

صدای فرد ناشناسی رو شنیدم که چیزهایی می گفت ولی من نمی فهمیدم که چی می گه و هیچ
جوابی نمی دادم. آرمان نارنجی پوش رو کنار زد و جلوی حفره ایستاد. فقط سرش رو می دیدم.

آرمان: خانم آریامهر این طناب رو بگیرید محکم به کمرتون ببندید من شما رو می کشم بیرون.

کاری که گفت رو انجام دادم. با چشم های پر از اشکم به چشم هاش خیره شدم فعلاً اون ناجی ام
بود کسی که بهم امید می داد که یه بار دیگه می تونم بابام رو ببینم. دستش رو دراز کرد و به لبه ها
اشاره کرد و گفت: نباید به اینا برخورد کنید خوب؟

سرم رو تند تند تکون دادم و زیر لب از خدا کمک خواستم خودم رو هم برای رهایی آماده کرده بودم
هم برای له شدن ما بین آسانسور و دیوار.

با یک جهش خودم رو از حفره رد کردم به شخصی برخورد کردم همون لحظه صدای بلندی شنیدم و
بعدش صدای جر خوردن چادری که توی آسانسور مونده بود.

این ها آخرین چیزایی بودن که متوجه شدم.

به سختی چشم هام رو باز کردم. سرم حسابی سنگین شده بود. اطرافم رو مه فرا گرفته بود و شخص
مقابلم رو تشخیص نمی دادم. چند بار پلک زدم. برق نگاه آرمان چشم هام رو زد.

اولین سوالی که به ذهنم رسید رو بیان کردم: من کجام؟

از جایش بلند شد و بالشت رو تنظیم کرد گفت: بیمارستان. شوک بدی بهتون وارد شده بود.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
روزنامه‌ای از روی میز کنار تخت برداشت و خودش رو مشغول کرد.

می‌خواستم از اون بپرسم چرا اینجاست؟ ولی مطمئناً جواب نمی‌داد. آرمان نجاتم داده بود! این هم
خودش یک چرای دیگه داشت.

لیلا با گریه و زاری وارد اتاق شد و به سمتم اومد. گفت: باران بیشعور احمق نصف جونم کردی
عوضی.

دوستم داشت فقط طرز بیانش درست نبود!

سرش رو روی سینم گذاشت و بلندتر از قبل به گریه‌اش ادامه داد. دست آزادم رو روی سرش گذاشتم
و گفتم: من خوبم لیلا چرا گریه می‌کنی؟

لیلا: اگه این آرمان نبود من الان داشتم حلوات رو هم می‌زدم. باران خیلی بیشعوری عوضی!

به صندلی خالی نگاه کردم رفته بود. حتی به من فرصت نداد ازش تشکر کنم.

تبریک میگم هیراد آرمان! خوب بلدی برتری‌ات رو نسبت به دیگران ثابت کنی.

سها وارد اتاق شد و گفت: وای خوبی باران؟ این لیلا من رو نصف جون کرد.

لیلا که حسابی به مانتوم ارادت کرده بود سرش رو بلند کرد و گفت: نگاش کن چه قدر رنگش پریده!
شبیه میت گندیده شده.

سها سبد گل دستش رو روی میز کنار تخت گذاشت و گفت: آره بچم! انگار که از توی کیسه آرد
بیرونش آوردی.

لیلا رو هل دادم و روی تخت نشستم و گفتم: نظر لطف‌تونه دیگه نمی‌خواد توصیفم کنید لیلا برو به
پرستار بگو به یاد این رو در بیاره بریم.

لیلا که انگار خیلی بهش سخت گذشته بود از خدا خواسته رفت پرستار رو صدا کنه.

سها روی صندلی تاشو نشست و گفت: حالا حالت بهتره؟

- شواهد که این رو می‌گه.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
-لیلا گفت یکی از همسایه هاتون نجات داد.

آروم گفتم: آره.

با شیطنت گفت: آقا یا خانم؟

آب میوه‌ای برای خودش باز کرد و مشغول خوردن شد.

سریع گفتم: پسر عمه‌ات.

سها به سرفه افتاد و از دهن و دماغش همزمان آب پرتقال افشانی کرد. قیافه‌ام رو در هم کردم و
گفتم: خوبی؟

سها چند بار سرفه کرد و گفت: سادیسمی؟

- آره.

سها: نه؟!

با افسوس سر تکون دادم و گفتم: آره.

سها: خوب تعریف کن.

دستمالی به دستش دادم و گفتم: اول خواهشا اون پالپ ها رو از روی صورت بردار.

بلند خندید و گفت: باشه.

- راستش من چیز زیادی یادم نیست. فقط یادمه که اون منو نجات داد.

سها: مردم رو برق می گیره تو رو چراغ نفتی.

لیلا به همراه یک پرستار وارد اتاق شد. پرستار که دختری جوون با صورت نمکینی بود با خوش رویی
گفت: بالاخره به هوش اومدی؟ نامزدت ایستگاه پرستاری رو سرویس کرد.

سها زد زیر خنده. تصورش هم ترسناک بود!

-همسایه‌ام.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
پرستار سرم رو از دستم بیرون کشید و گفت: تا باشه از این همسایه‌ها!

داشت نفرینم می‌کرد حتما! چشمکی زد و از اتاق خارج شد.

لیلا: این پسر عمه تو یه تخته‌اش کمه! آبرو برامون نداشته.

سها شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. از جام بلند شدم. سرم گیج می‌رفت ولی قابل تحمل بود.

سها: بیاین بریم خونه ما.

لیلا: باشه بریم.

چشم غره‌ای به لیلا رفتم و گفتم: ممنون سها جان ما فردا دانشگاه داریم.

سها: بریم بابا انگار من ندارم.

- نشنیدی چی گفتم؟

سها: اهمیت نداره حرف تو.

-نمیام!

خوبی‌اش این بود که امکان دیدن آقای آرمان به صفر می‌رسید و این خوشحالم می‌کرد. حداقل می‌دونستم تا فردا سر کلاس نمی‌بینمش و خجالت زده نمی‌شم. سوار ماشین سانتافه سها شدیم و سها ما رو رسوند خونه مون. کمی ضعف داشتم و دلم می‌خواست یک دل سیر بگیرم بخوابم. وقتی وارد لابی شدیم با بدبختی به پله‌ها نگاه کردم. لیلا گفت:

- من می‌خوام با این یکی آسانسور برم اون که خرابه تو نمیای؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم اگه می‌مردم دیگه پام رو تو آسانسور نمی‌ذاشتم. با بیچارگی وارد راه پله شدم و بعد پنج دقیقه با زانوهای دردناک خودم رو به طبقه‌ی هفدهم رساندم.

فصل هشتم

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
«رفاقت»

فردا صبح با آلامر گوشی‌ام از خواب بیدار شدم. صدای زنگ خونه بدجور روی اعصابم بود. داشت با سرعت یورتمه می‌رفت رو اعصاب نداشتم. کیه سر صبحی؟ لیلا کجاست؟ وای خدایا! با غر غر از روتخت اومدم پایین شالم رو انداختم روی سرم و از اتاق خارج شدم و گفتم:

-اومدم دیگه کندی زنگ رو خراب شه بابات میخواد درستش کنه؟

در رو باز کردم که سها رو خندان پشت در دیدم. جا خوردم و گفتم:

-به به سها خانم خوش اومدی بفرما داخل. پارسال رفیق امسال مفیق.

سها سر تا پام رو نگاه کرد و زد زیر خنده.

-دیشب که حالت خوب بود پس چرا داری شیش می‌زنی؟

سها هلم داد داخل خونه و گفت: عشقم برو داخل ابرومون رو بردی. دای‌ام ببینتت همینجا قبر خودش رو می‌کنه.

در خونه رو بست گفت: کشته مرده تیپتم بارون. قشنگ شبیه طوفان شدی!

به لباس هام نگاه کردم که خودم خنده ام گرفت. شلوار راحتی گشاد گل گلی قرمز که یه پاچش یه کم رفته بود بالا با تونیک مشکی که روش طرح‌های خفن داشت. با اون همه خستگی و مشقت دیشب و اتفاقی که دیروز افتاده بود آیفون یازده هم هنگ می‌کرد من که یه نوکیا ساده بودم.

-سهایی تو بشین من برم لباسام رو عوض کنم.

سها: چی چی رو عوض کنی من تازه میخوام ازت عکس بگیرم خاطره شه.

-چرت نگو سها!

وارد اتاقم شدم آبی به دست و صورتم زدم. لباس هام رو هم عوض کردم موهام رو شونه زدم و دم اسبی بستم مقنعه ام رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. سها با دیدنم سوتی زد و گفت: جوون ایول پرنسس به این میگن تیپ.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
رو سری‌اش رو برداشت وگفت: یه چیکه آب نداری به ما بدی گلومون خشکیده.

روی مبل نشستم و گفتم: شرمنده هیچی نداریم.

سها: من رو بگو از دیشب هیچی نخوردم تا بیام اینجا خودم رو سیر کنم خونتون رو قحطی زده؟
خندیدم که گفت: باری اینقدر قشنگ نخند دلم برات ضعف میره. دایی‌ام رو میارم می‌بندم به ریش
ها!

-گمشو سها هندونه نده زیر بغلم دوم کی دایی تو رو خواست؟

سها: راستی لیلو کجاست؟

-ندارمش.

سها: یعنی چی؟

-یعنی نمیدونم دقیقاً کجا تمرگیده!

صدای ماهان در سرم تکرار شد:

-عفت کلام!

سها: مهرداد هم نیست. وایسا بینم مهرداد نیست لیلو هم نیست نکنه با همون؟ قضیه بو شلغم
پخته میده ها!

-نه سهای لیلو همچین دختری نیست الکی با کسی قرار نمی‌ذاره جمع کن بریم دانشگاه یه جوری
پیداش می‌کنیم.

با عصبانیت داد زدم و گفتم: یعنی چی لیلو با آقای استاد رفته بودی بیرون؟ الان باید بگی؟

چون دیر رسیده بودیم اصلاً موقعیتش نشد سر کلاس با هم حرف بزنیم و بازپرسی لیلو رو انداختم به
وقتی که خونه باشیم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

لیلا پشت سها قایم شده بود گفت: استاد شما برای ما مهرداد من که باهاش رفتم بیرون اون باهام رفت بیرون.

- لیلا از تو انتظار نداشتم با پسر غریبه بری کافی شاپ بذار جوهر قولنامه خشک شه بعد شرایط بیرون انداختنمون رو مهیا کن من موندم تو دیشب کی من رو قال گذاشتی رفتی؟ اصلاً چرا صبح نبودى؟

سها: باران چرا آمپر می چسبونی خواهر من؟ که با مهرداد نرفته اونا هم رو دیدن بعد با هم قهوه خوردن. اصلاً رفتن می خواى تو چیکار کنی؟ خلاف که نکردن اندکی قهوه نوشیدند حالا دو نگاه عاشقانه ام نثار هم کردند.

-آخه لیلا چرا اینقدر بی فکری اگه یکی از همسایه ها تو رو دیده باشه هزار جور حرف در میاره. پرتمون می کنن بیرون فردوسی هم رامون نمی دن!

لیلا: بفهم داری چی می گی ها دیشب تو وقتی خوابیدی رفتم بیرون که دیدمش صبح هم رفتم برای صبحونه چیز میز بخرم بعد خوردم به ترافیک و نشد پیام خونه مستقیم رفتم دانشگاه. غلط کرده بندازه بیرون. من که خلاف شرع نکردم فقط یه قهوه با هم خوردیم. اونم به اصرار مهری یعنی آقای استادت.

-مهری جون و درد. می فهمی چیکار کردی؟ رفتی نشستى باهاش قهوه خوردی.

لیلا: زهرماری که نخوردم بابا یک فنجون اسپرسو بود خیلی حسودی ات شده توهم باهام برو بخور! نمی دونستم از حرف هاش خنده ام بگیره یا گریه!

سها: باران، فعلاً که اتفاقی نیوفتاده. نباید این قدر لیلا رو مؤاخذه کنی. گناه داره بچه ام!

دستم رو گذاشتم روی سرم و روی سرامیک های سرد نشستم و گفتم: آگه از اینجا بیرونمون کنن دیگه عمراً جایی رو پیدا کنیم به دختر مجرد خونه بدنند. اگر هم پیدا شه عمراً ماهان بزاره. آرزو هام همه بر باد میره اگه پسر عمه ی خرت بخواد بیرونمون کنه تو واسطه می شی؟! همین الانش هم تا مرز این که بندازنمون بیرون رفتیم!

لیلا: باد نمی تونه آرزوهای سنگین تو رو نیم میلی متر هم جا به جا کنه.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
سها با شیطننت گفت: پسرعمه ام رو بیخیال جون من بگو ماهان کیه؟ بی اف ته؟
-برادرمه.

سها: چه بد!

چپ چپ نگاش کردم که خندید. لیلا که دید دیگه کاری به کارش ندارم روی اپن نشست و چهار زانو زد و گفت: باران یه کم از عهد شاه وزوزک خارج شو الان دختر و پسر باهم میرن کافی شاپ یکی نمیکه شما خر کی هستید. حالا من یه قهوه خوردم اونم با همسایه‌ام، گناه کردم؟
- واقعاً نمی دونم چی بهت بگم.

سها: سخت نگیر باری مگه من مثل شما چادر سر می‌کنم؟ با خیلی‌ها هم دوست بودم ولی دختر خوبی‌ام! کاملاً مثبت!

- سهی جون تو با تخفیف منفی بیستی گلم.

لیلا: من که صفرم. نه خوبم نه بد.

سها: امان از باری که ته ته مثبت بی نهایته!

لیلا: این رو نبین آروم سر به زیر و این قدر مثبته ها! پاش بیفته من و تو رو درسته قورت میده تو هم مراقب باش مواظب باش مورد غضب جناب باران قرار نگیری خانم منفی!

سها به سمت لیلا خیز برداشت که لیلا پا به فرار گذاشت. حالا این بدو اون بدو. به فکر فرو رفتم. سها دختر خوبی بود ازش خوشم می اومد. همه چیزش مناسب بود جز یه چیز اونم این که زیادی پولدار بود و البته با آرمان فامیل بود. با احساس وحشتناک سردی پشتم مثل فنر بلند شدم و لباسم رو تکون دادم که یه تیکه یخ ازش افتاد و صدای خنده لیلا و سها هم مثل بمب ترکید.

افتادم دنبال سها و لیلا و به رگبارشون بستم: عوضیا میکشمتون ننتون رو میارم جلو چشاتون جیگرش رو دارین واستین.

لیلا با خنده برگشت نگام کرد و گفت: جون مهری جونم بگذر از بنده حقیر.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
محکم خورد به سها و دوتاشون خوردن زمین منم چون ترمز نداشتم افتادم روشن که سها گفت: وای
له شدم پاشو باری چند کیلویی؟ آب سها شدم. لیلا شلیل شدم پاشو!

حسابی تو گره افتاده بودیم. بعد از یه عالمه مسخره بازی و کج و کوله کردن خودمون بلند شدیم که
سها عزم رفتن کرد. وقتی داشت می‌رفت با لبخند گفت: اول که دیدمتون فکر کردم گشت ارشادین
راستش چطور بگم من نسبت به دختر چادریا همیشه یه جوری می‌شدم. احساس می‌کردم خیلی ناز
دارن و از بالا به هم نگاه می‌کنند شما اونجوری نیستید. خوشحالم که با شما دوست شدم.

لیلا در همون حال فیگوری گرفت و گفت: میخوای برم وسط واست بندری برقصم؟

از دوستی با سها خوشحال بودم. دختر مهربون و بی غروری بود. با وجود برخی تفاوت‌ها به خصوص
همین پسرعمه‌اش میتونستیم دوستی خوب و طولانی داشته باشیم. شاید هم دوستی طولانی‌تر از
عمرمون.

فصل هشتم

«چرا این شدم؟!»

هیراد، هشت سال قبل

-دیگه نمی‌خوام تشریف‌گرمی تون رو تو زندگی‌ام احساس کنم!

نوید از جایش بلند شد و گفت: پات رو از این در بذاری بیرون دیگه نمی‌ذارم رنگ اون خونه‌ی
فکستنی رو ببینی.

-دیگه خیلی داری حرف می‌زنی همسر مادر!

مامان به حمایت از نوید ایستاد و گفت: نگین دختر خوبیه می‌تونه خوشبخت کنه تو هم به چیزی
که می‌خوای می‌رسی و اون خونه رو به نامت می‌زنم.

رنگ از رخ هیلیا پریده بود. خاله و شوهر خاله هم با اخم نگامون می‌کردند. نگین سرش را پایین
انداخته بود. چه نمایشی راه انداخته بودند!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

بیچاره نگین که داشت ذره ذره خرد می‌شد. با تمام وجودم اون خونه رو می‌خواستم. زانو هام سست شد و سرجایم نشستم. چه طور بهراد تحمل کرده بود؟ همسرش واقعاً دوستش داشت نگین می‌تونست برای من مثل بهنوش بشه؟

با سکوت من تنش‌ها خوابید. نوید گفت: برید با نگین حرف هاتون رو بزنید.

نگین سرش رو بلند کرد و گفت: چشم! امیر...

نگاهش کردم. اون رو درک می‌کردم؟ اون هم مثل من تحت فشار بود؟

از جایم بلند شدم و دنبالش رفتم. دم در اتاقش وایستاد و گفت: برو داخل.

وارد اتاقش شدم. عکس‌های بازیگرها و مدل‌های روز دور تا دور اتاقش رو گرفته بودند.

روی یکی از مبل‌های راحتی نشستم. رو به رویم نشست. بی مقدمه گفتم:

-واقعاً خوش میاد دارن تو رو به هم پیشکش می‌کنن؟

تند گفت: نه من دوست دارم فکر می‌کردم می‌تونیم باهم باشیم.

همه‌ی سبک سری هاش از ذهنم پر کشیدند. زیبا بود خوش اخلاق بود از همه مهم‌تر کلید خانه‌ی بابا در دستش بود. برای اون خونه هم که شده مجبور بودم.

با هم حرف زدیم در مورد زندگی. در آخر هم نمی‌دونم چه جوری جادوم کرد که نوید از من بله گرفت خنده دار بود داماد باید در خونواده‌ی ما بله می‌داد نه عروس.

بعد این‌که شش ماه نامزد بودیم قرار شد برم دنبالش برای آزمایش. دختر خوبی بود. بعضی کارهاش رو نمی‌پسندیدم ولی زیبایی‌اش زبونم رو لال می‌کرد. وقتی باهاش بیرون بودم احساس غرور می‌کردم. یک غرور کاذب! همه چیز سریع اتفاق می‌افتاد ولی باعث شد من به نگین دل ببندم. علاقه بود یا وابستگی نمی‌دونستم ولی اگه مدتی نمی‌دیدمش احساس می‌کردم چیزی تو زندگی‌ام کمه! سوار ماشین شد و گفت: سلام عشق من.

یاد گرفته بودم بهش لبخند بزنم. باید باهاش کنار می‌اومدم. خندیدم و گفتم: سلام نگین خانم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

به تیپش نگاه کردم. مانتو کوتاه با شلوار چسبون موهای بلوندم رو بیرون گذاشته بود لنز آبی گذاشته بود و حسابی آرایش کرده بود. از تیپش خوشم نیومده بود. می‌خواستم بهش بگم که پشیمون شدم. من کاری به تیپش نداشتم ولی لنز آبی رو نمی‌شد تحمل کنم. گفتم: نگین من که گفتم خوشم نمیاد لنز آبی بذاری. چشم‌های عسلی خودت قشنگ‌ترند.

نگین ترش کرد و گفت: این رفتار نایسته؟ به جای اینکه حالم رو بپرسی به من گیر میدی واقعاً که.

دلخور صورتش رو برگردوند. ماشین رو روشن کردم. اگه اون از من دلخور بود من هم از رفتار نادرستش دلخور بودم آدم منت کشی هم نبودم. حواسم رو به خیابون داده بودم که نگین گفت: امیری.

چیزی نگفتم. نگین حق نداشت نسبت به من که هنوز فقط بهش محرم اینجوری رفتار کنه و با بی پروایی صحبت کنه. انگار توی این چند ماه زیادی بهش رو داده بودم.

نگین: امیرم... ببخشید.

خیلی مظلومانه حرف می‌زد. تسلیم لحن مظلوم و خواستنی اش شدم و گفتم: دوباره تکرار نشه نگین. من خودم خوب میدونم با زخم چه جوری رفتار کنم.

نگین چیزی نگفت و به خیابون چشم دوخت. بعد چند دقیقه به آزمایشگاه رسیدیم. پیاده شدم و گفتم: پیاده شو.

همیشه خودم در رو براش باز می‌کردم ولی اینبار به هم برخورده بود. جدیداً زیادی به هم توهین می‌کرد ولی سعی می‌کردم نادیده بگیرمش پیاده شد با هم به سمت آزمایشگاه راه افتادیم که یه پسر بیست و شش بیست و هفت ساله اومد و گفت: سلام نگین جان خوبی؟

باز نگین جان!

نگین رنگش پرید با تته پته گفت: س...سلام.

متعجب نگاهم بین نگین و پسره در نوسان بود که پسره گفت: نگین امشب میای پارتی؟

نگینش!؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
اخم هام رفت تو هم که نگین گفت: برو آقا من شما رو نمی‌شناسم... بریم امیری.

گفته بودم قبلاً بهش که نمی‌خوام توی اون پارتنی‌های که هزار کوفت و زهرمار دارن پا بذاره. دروغ گفته بود!

خواست از کنارم رد شه که بازوش رو گرفتم و گفتم: وایسا.

رو به پسره گفتم: شما این خانم رو می‌شناسید؟

پسره: بله چرا داری چرت می‌گی؟ یکی از همپاهای ثابت رقصم توی پارتنی اروشا بود میدونستم
آخرش می‌زنی زیرش! قرارمون امشب نیای بد می‌بینی!

- برو رد کارت.

پسره با حرص گفت: نگین جان خوش حال میشم بیای آدرس رو برات اس می‌کنم بهتره که بیای
البته!

پسره رفت با اخم به نگین گفتم: امشب پات رو از خونه بیرون نمی‌ذاری.

نگین: اصن بتوجه مگه شوهرمی به هم گیر میدی؟

راست می‌گفت شوهرش نبودم فقط شش ماه ناقابل از عمرم رو حرومش کرده بودم. بد عصبی‌ام
کرده بود.

یه ابروم رو انداختم بالا که نگین متوجه شد چی گفته. گفت: امیری ببخشید عصبانی بودم.

دیگه تحمل نداشتم چشم هام رو باز و بسته کردم و به سمت ماشین به راه افتادم سوار شدم و با
سرعت هرچه تمام‌تر راندم. شک کرده بودم که نکنه واقعاً اشتباه کرده بودم هنوز خیلی مونده بود
نگین رو بشناسم تازه داشتم به حرف‌های مهرداد می‌رسیدم. زیبایی‌اش کورم کرده بود. اولین دور
برگردون رو چرخیدم. باید نگین رو می‌رسوندم به خونه شون درست نبود تنه‌اش بذارم. به آزمایشگاه
رسیدم. با چشم هام توی محوطه دنبال نگین می‌گشتم که دیدمش روی نیمکت نشسته و با تلفنش
حرف می‌زنه. تا خواستم پیاده شم که بلند شد و به سمت خیابون راه افتاد. فکر کردم من رو دیده
منتظرش شدم. راهش رو کج کرد و سوار یه ماشین دو سه مدل بالاتر از ماشینم شد با بهت به
ماشین نگاه کردم. هضمش برام سخت بود.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

تعقیبش کردم. ماشین به سمت بالا شهر می‌رفت. بعد چند دقیقه توی زعفرانیه جلوی خونه شیک نگه داشت. ماشین رو پشت خونه پارک کردم و پیاده شدم. از دیوار خونه به سختی بالا رفتم. توی حیاط بزرگ خونه پریدم. کسی نبود حتماً رفته بودند داخل. وارد ساختمان شدم نمی‌دونستم چیکار می‌کردم. توی سالن بزرگ خونه پیچیدم. با دیدن صحنه‌ی رو به رویم یک لحظه روح از تنم جدا شد.

لحظه‌ی مرگ این جوری بود؟ متوجه من نشده بودند. با عصبانیت از خونه خارج شدم سوار ماشین شدم و به سمت خونه ام راندم. در این چند ماه من یک بار هم از حدم عبور نکرده بودم و اون الان سخاوتمندانه خودش رو در اختیار اون قرار داده بود. خیلی زود رسیدم وارد خونه شدم. جنون گرفته بودم. با قدم‌های آروم خودم رو به سالن رسوندم. اولین چیزی که دم دستم بود گلدون شیشه‌ای بود. برش داشتم و پرتابش کردم. هزار تیکه شد. هر چیزی دم دستم بود داغون می‌کردم تا شاید بتونم غیرت ترک خورده‌ام رو تسکین بدم. جام‌های بلوری رو از توی بوفه برداشتم و شکستم دستم برید ولی دردش بدتر از غیرتم نبود. مگه من براش چی کم گذاشته بودم؟ مگه نمی‌خواست باهام زندگی کنه؟ لعنت به من و انتخاب کورکورانه‌ام! از بالای پله‌ها مهرداد سراسیمه اومد پایین. با دیدن دست غرق خونم و اطرافم گفت: هیراد چی شده؟

داد زدم: گمشو از خونه من برو بیرون.

مهرداد به سمتم اومد. روی زمین نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم سرامیک‌ها قرمز شده بودند. قلبم خونریزی کرده بود فکر کنم. مهرداد کنارم نشست و سرم رو کشید توی بغلش و گفت: هیراد چی شده؟ چرا این بلا رو سر خودت آوردی؟

برادر بزرگ‌تر بود یا خواهر؟ رفیق بود رفیق!

نالیدم: تو راست می‌گفتی نگین به درد من نمی‌خورد اون یه چه جوری بهش صفت بدی نسبت بدم وقتی اون رو خانم آرمان صدا می‌زنند؟ تقصیر منه که چپ پریده تقصیر منه که

-پاشو بریم بیمارستان دستت خیلی داغونه.

بغض داشتم بغضی که از غم نبود از غیرت و غروری بود که به بازی گرفته شده بود. گفتم: اون دختره لعنتی با من بازی کرد با هیراد آرمان. با امیر هیراد آرمان.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

مهرداد وقتی دید مرغم یه پا داره بلند شد و رفت توی اتاق. بعد از چند ثانیه با کیف کمک‌های اولیه اومد و بلندم کرد و مجبورم کرد روی مبل دراز بکشم. تیکه‌های شیشه رو از دستم بیرون می‌آورد. با هر سوزش و دردش آروم می‌شدم. چشم هام رو بستم.

من دیگه امیر هیراد آرمان نبودم امیر هیراد به بازی گرفته نمی‌شد ولی من شدم. فردا میرم... میرم برای مدتی طولانی... انتقام می‌گیرم از نگین و امثال اون اون عوضی پست من رو به بازی گرفت به بازی می‌گیرمتون نابودتون می‌کنم به خاک سیاه میشونمت عوضی... حالا می‌فهمم که احساس من به نگین فقط یه هوس بوده و بس! وابستگی هم نبود چه برسه به عشق... عشق یه تلقینه تلقینی که آدم رو نابود میکنه.

مهرداد: تموم شد. حالا نمیخوای بگی چت شده؟

- از توی این دم و دستگاه یه مسکن پیدا نمیشه بدی من بخورم؟

مهرداد: چی شده هیراد؟

منفجر شدم. چشم هام رو باز کردم و مهرداد رو هل دادم و گفتم: گمشو برو بیرون حوصله‌ات رو ندارم.

مهرداد دستش به جام شکسته شده بلوری خورد و برید. خون رو می‌دیدم ولی برام مهم نبود چه بلایی سرش آوردم. بلند شدم که مهرداد رو بیرون کنم که مهرداد گفت: باشه باشه میرم فقط نیا جلو خطرناکه.

خسته روی مبل نشستم. مهرداد رفت. روی کاناپه دراز کشیدم و چشم هام رو بستم همه‌اش اون صحنه لعنتی می‌اومد جلوی چشم هام.

نگین پست حکم همسر من رو داشت چرا باهام این کار رو کرد چرا؟

پلک‌های سنگینم رو باز کردم. اطرافم تاریک بود. بلند شدم و به سمت اتاق مهرداد حرکت کردم که سوزشی رو توی پام احساس کردم. لامپ رو روشن نکردم از داخل کشو کمدش یه جعبه سیگار برداشتم و رفتم توی بالکن و روی صندلی نشستم. سیگار روشن کردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم. تلفنم زنگ خورد از داخل جیبم بیرونش اوردم و بدون توجه به اینکه کیه رد دادم و تلفن رو خاموش کردم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
یک طولانی از سیگار گرفتم که ریه هام رو سوزوند. سرفه کردم اولین بارم بود سیگار می کشیدم.
سیگار اول و... جعبه سیگار تموم شد. چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم و همه چی رو فراموش
کنم ولی مگه می شد؟

نور خورشید اذیتم می کرد. پلک های سنگینم رو باز کردم. صبح شده بود! از جام بلند شدم که پام
سوخت. سوزش پام باعث شد اتفاقات دیروز مثل فیلم از جلو چشم هام بگذره به دست باندپیچی
شدم نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم. در تراس رو بستم که متوجه بوی سوپ از داخل آشپزخونه
شدم. شتابان وارد آشپزخونه شدم که مهرداد رو دیدم با پیشبند آشپزی. اخم کردم و گفتم: تو اینجا
چیکار می کنی؟

مهرداد متوجهم شد و گفت: باز سگ شدی؟ سرجات بتمرگ مزاحمم نشو.

تنها چیزی که الان حوصله اش رو نداشتم شوخ طبعی مهرداد بود. اخم غلیظتر شد و گفتم: گمشو
برو از خونه من بیرون.

مهرداد اخم کرد و گفت: هر گندی اون دختره به زندگی تو زده به من هم ربط داره.

- نه به تو ربطی نداره. فقط به خودم مربوطه نه هیچ کس دیگه ای.

مهرداد پیشبندش رو باز کرد و انداخت روی اپن و گفت: اگه قرار باشه سگ اخلاق باشی من از تو
سگ اخلاق ترم.

ضربه ای به سینه ام زد و گفت: به خودت بیا پسر به قیافت توی آینه نگاه کردی؟ چشم هات گود
افتاده، توی یه شب ده سال پیر شدی. یادت رفته تو هیراد آرمانی همونی که به دخترا نگاه هم
نمی کرد. حالا ببین چه بلایی سر خودت آوردی.

هلم داد روی صندلی و گفت: حالا هم بشین سرجات تکونم نخور. بعد از این که سوپ رو کوفت کردی
هر گورستونی میخوای برو.

چیزی نگفتم مهرداد عین حقیقت رو گفته بود. نباید خودم رو می باختم ولی قسم خوردم انتقامم رو از
نگین و امثال اون بگیرم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

- د یعنی چی من اون دختره رو نمیخوام. خیلی محترمانه این قول و قرار رو کنسل کنید اصلاً دلم رو زد نمی خوامش.

صورت من به سمت چپ پرتاب شد. نوید گفت: از جلوی چشم هام گمشو آبروی من رو بردی دیگه جایی تو این خونه نداری.

نگاه یخی و سردم رو توی چشم های شوهر مادرم دوختم و گفتم: میرم نه برای چند سال برای همیشه.

به مامانم نگاه کردم که بی صدا اشک می ریخت و حق هقش رو خفه می کرد. بغض گلو من گرفت. به سمتش رفتم خم شدم و دستش رو بوسیدم و گفتم: خدا حافظ مامان دستی دستی پسر تو بدبخت کردی اون خونه رو بهم دادید ولی به جاش زندگی ام رو خراب کردید.

از خونه خارج شدم. همیشه جدایی از خانواده ام بدترین قسمت زندگی ام بود. بلیط داشتم برای پنج ساعت دیگه در هر حال من باید می رفتم چه نوید بیرونم می کرد چه نمی کرد.

به سمت فرودگاه حرکت کردم. نمی دونم چه قدر طول کشید که بالاخره به فرودگاه رسیدم. مهربان منتظر بود و حسابی دیرم شده بود. هول هولکی ازش خدا حافظی کردم. چمدون هام رو دنبال خودم کشیدم.

سوار هواپیما شدم صندلی ام رو پیدا کردم و نشستم. کمربند رو بستم و پلک هام رو روی هم انداختم. بعد از چند ساعت هواپیما توی فرودگاه آلمان فرود اومد. بعد از گرفتن چمدون هام از فرودگاه خارج شدم که تلفنم زنگ خورد. با تعجب به صفحه ای نگاه می کردم که اسم نگین روش خودنمایی می کرد. وصل کردم:

نگین: این مسخره بازی ها یعنی چی امیر؟!

عصبانیتش خوشحالم کرده بود میدونستم می فهمه ولی نه اینقدر زود.

چه مسخره بازی؟

نگین: به هم زدن نامزدی.

-مسخره بازی نیست عین حقیقته.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
نگین: داری باهام شوخی می‌کنی؟

- نه.

نگین: این بازی رو تمومش کن امیر.

-به دست من شروع نشده خانم هدایت.

نگین: چرا باهام این کار رو می‌کنی؟

خیلی کوبنده و محکم گفتم: چون خیانت کردی. چون با غرور و غیرت مردونه ام بازی کردی.

نگین: باور کن من فقط با تو بودم نه هیچ کس دیگه.

گفتم: تک پری از مد رفته خانم هدایت.

نگین با بغض گفت: چی میگی؟

- دارم واضح میگم گمشو از زندگی من بیرون! از اولم اشتباه کردم با دختر بی بندوباری مثل تو ازدواج کردم.

قطع کردم. تاکسی گرفتم و آدرس ویلای هیلیا رو دادم. بعد از دو ساعت ماشین متوقف شد. وارد ویلا شدم. بنا به عادت با صدای بلند هیلیا رو صدا زدم.

-هیلیا هیلیا...

همونطور که از پله‌های بیضی شکل بالا می‌رفتم. هیلیا با دو به سمت اومد و خودش رو توی بغلم انداخت و گفت: وای امیری دلم برات تنگیده بود. چهار ماهه‌ها!

تو بغلم فشردمش و گفتم: هیلیا عزیزم من هیرادم دوباره به من نگی امیر باشه؟

هیلیا با تعجب ازم جدا شد و گفت: تو که دوست داشتی بهت بگم امیر.

-حالا دوست ندارم.

هیلیا: چمدون رو بذار به خدمتکارها میگم بیارنشون بالا.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
- دعوت نمی‌کنی داخل؟

هیلیا: تا وقتی نگی چه گندی بالا آوردی پاشدی اومدی سرخر شدی دعوت نمی‌کنم.
- بعداً برات تعریف می‌کنم.

هیلیا: بعداً کیه؟

- بعد از اینکه به مسافر خسته یه شام مفصل دادی.

با هیلیا وارد خونه شدیم. روی مبل‌های راحتی سالن لم دادم.

هیلیا: چی دوست داری بگم برات بیخن؟

-تو یاد نگرفتی هنوز مثل آدم حرف بزنی؟

هیلیا: نه.

-هرچی دارین بیارین بخورم فقط چای فراموش نشه.

هیلیا: تعارف نکن دیگه چیزی نمی‌خواهی؟

- آها بگو حمام رو هم حماده کنن.

هیلیا: سر خر.

بلند شد و رفت تو آشپزخونه. خیلی خسته بودم. دغدغه فکری‌ام هم به لطف نگین کم نبود. سیگاری از داخل پاکت در آوردم و گذاشتم گوشه لبم. روشنش کردم. پک طولانی ازش گرفتم. اطرافم پر از دود شد.

دوش گرفتم و نیم آستین خاکستری‌ام رو با شلوار گرمکن خاکستری‌ام پوشیدم. وارد سالن غذاخوری شدم که متوجه میز رنگارنگ شدم. پشت میز نشستم. هیلیا خندان روی صندلی کنارم نشست و گفت: نوش جان.

-این همه غذا؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
خدمتکار گفت: خانم شام نخوردن.

اخم تصنعی کردم و گفتم: چرا خانم شام نخوردن؟

هیلیا: بده می‌خواستم با داداشم شام بخورم؟

-آها از اون لحاظ

بعد از اینکه خستگی از تن به در کردم. قضیه نگین رو برای هیلیا تعریف کردم نمی‌تونستم از خواهرم
پنهان کنم. حاج و واج مونده بود. نمی‌دونست چی باید بگه.

داستان واقعی رو نشنیده بود و اینجوری کپ کرده بود!

فصل نهم

«فاجعه نقل و انتقالاتی!»

«باران، حال»

سها اصرار کرد که بریم خونه شون و از اون جایی که من و لیلا آدم‌های تعارفی بودیم با کله رفتیم.
خونه نگو بلا بگو یه قصر نگو خلا بگو اعه چرا قافیه‌اش اینجوری شد؟

خونه شون محشر بود یعنی من توی خواب هم می‌خواستم خونه‌ی قشنگ ببینم اینجوری نمی‌دیدم
خونه‌ی خودمون رو می‌دیدم که داره برق می‌زنه. نمای آجری خونه و ابهتش آدم رو می‌گرفت. با هم
توی آلاچیق نشستیم داشتیم چادر رو تا می‌کردم که یه صدای نازک و دل‌نشین از پشت سرم اومد:
سلام.

سها: سلام دختر عمه جان گرامی!

همگی به احترامش بلند شدیم که سها ادامه داد: معرفی می‌کنم. هیلیا باران باران هیلیا لیلا لیلا
هیلیا

آروم رو به ما گفت: خواهر همون آرمانه.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
چرا سها اینجوری آدم رو سوپرایز می‌کرد؟ کاش زودتر می‌گفت ابداً نمی‌اومدم اینجا. یه ندایی یه
صدایی چیزی! نمیگه الان سخته می‌کنم می‌افتم روی دستش؟
هیلیا باهامون دست داد و گفت: خوشبختم لطفاً بشینین.

محو صورتش بودم که تقریباً کپی برابر اصل آرمان بود. موهای پر پشت مشکی ابروهای خوش
حالت. انگار آرمان بود که دختر شده بود یه لحظه آرمان رو توی لباس دخترونه تصور کردم. چه با
حال می‌شد وای نه فکر کردن به اون هم خجالت زده ام می‌کرد.

روی صندلی‌ها نشستیم که سها گفت: هیلیا یادته چند وقت پیش هیراد کله خر گفت یه دختره
کارتش رو پاره کرده؟ نزدیک بود اشکش در بیاد.

هیلیا: آره اون شب فقط حرص نوش جان کرد!

واقعاً هم نوش جونش. با این‌که نجاتم داده بود ولی همچنان اون حس رو نسبت بهش داشتم.
سها: خوب کار این باران خانم بود.

هیلیا با تعجب نگاهم کرد و گفت: واقعاً؟

سها: جون بهی.

بهی؟ چرا سها به جون یک میوه قسم می‌خورد؟ چه قدر این خانواده عجیب بودند!

هیلیا خندید و گفت: دمت شومینه باران تا حالا کسی این کار رو نکرده بود. اولین بار بود می‌دیدم
هیراد حرص می‌خوره البته از دست یه دختر!

هرچی خجالت داشتم کشیدم. خواهر آرمان داشت می‌گفت که برادرش از دست من حرص می
خورد وای به تو باران. قبر خودت رو بکنی!

لیلا: هیلیا شما هم با ما میای بیرون؟

هیلیا: اوه نگو شما، تو با صفاتره. راحت باش!

لیلا پاهاش رو دراز کرد و به پشتی تکیه داد و گفت: میای یا نه دیگه زر بزنی!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
اگه لیلا با کسی صمیمی می شد!

هیلیا: برنامه تون چیه؟

سها: خرید. شام. شهربازی.

- میای؟

سها: جون پارمیدا!

هیلیا: ا دوباره به جون پارمیدا قسم ندیا. باید ببینم چی میشه عصر کلاس دارم. اگه بتونم لغوش کنم میام.

- هیلیا بیای دیگه تو بیای خوش تر می گذره.

هیلیا: گفتم که اگه بتونم.

ساعت مچی ام نگاه کردم ساعت دو عصر رو نشون می داد. به لیلا اشاره کردم که باید بریم. هر دومون بلند شدیم گفتم: با اجازه هیلیا جان.

سها: کجا کجا؟

لیلا: به سرای کوچک و عاشقانه مان دیگه.

سها: فکر کردی عاشق چشم و ابروتون بودم سوارتون کردم آوردمتون اینجا امروز کلاً باید اینجا باشین.

لیلا: نه سها جان تو فقط آدرس پاساژ رو بده ما خودمون عصر میایم.

هیلیا: بشینین دیگه امروز من مهمون دارم. به اندازه کافی غذا هست. ناهار باهمیم.

-ممنون هیلیا جان.

سها: باران با بیل آقا درختی می کوبم تو مخت اگه یه بار دیگه تعارف کنی.

منظورش از آقا درختی باغبونشون بود. وقتی داشتیم می اومدیم دیده بودیمش.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
- آخه این جووری خوب نیست سها جان.

هیلیا: خیلی هم خوبه. حالام بیاین بریم داخل تا چای بخوریم.

کیف و چادرم رو برداشتم. هیلیا و سها وقتی مطمئن شدند نمی‌خوایم بریم. رفتند تا آماده بشند.

لیلا: باران زشت نیست موندیم؟

-بودن که هست ولی سها نمیداره بریم.

لیلا: ماهم باید یه روز دعوتشون کنیم.

وارد ساختمان بزرگ شدیم. زیبایی اش خیره کننده بود. دکوراسیونشم خیلی مدرن و شیک بود. دو نفر که حدس می‌زدیم خدمتکار باشن میز رو می‌چیدند. بعله اون همه پول رو باید همین جووری تموم می‌کردند دیگه!

لیلا: چه قدر این جا جیگره باران!

-ندید بدید که نیستی ابرو ریزی نکن.

لیلا: والا تا حالا همچین جایی ندیده بودم. ندید بدیدم دیگه!

سها با خنده از پله‌ها اومد پایین و گفت: سر پا نباشین بشینین.

به مبل‌های سلطنتی نشیمن اشاره کرد. به سمت نشیمن هلمون داد و گفت: برید.

روی مبلای سلطنتی نشستیم توی خواب هم نمی‌دیدم روی همچین مبل‌های بشینم و لبخند بزنم! اذان داده بودند. می‌ترسیدم اگه نمازم رو نخونم یادم بره و قضا شه.

-سها من کجا میتونم برم نمازم رو به خونم؟

سها به راه پله اشاره کرد و گفت: بالا پر اتاقه هر کدوم دوست داشتی برو. از خدمتکار هم چادر و جانماز بگیر.

- ممنون لیلا تو نمیخوای نماز بخونی؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

لیلا چشم غره‌ای برام رفت که گرفتم منظورش چیه. خنده ام گرفت. از خدمتکار چادر و جانماز گرفتم. از پله‌ها رفتم بالا. یه سالن نسبتاً بزرگ بود پر از در. یه در بود با بقیه فرق داشت فضولی ام گل کرده بود. دستگیرش رو چرخوندم فکر می‌کردم قفل باشه ولی باز بود. این یعنی ایرادی نداره برم تو. وارد اتاق شدم یه اتاق بزرگ مشکی وا چرا این اتاق این قدر تاریکه؟

همه وسایل مشکی بود فقط پارکت‌ها قهوه‌ای بود و دیوارها سفید. البته شرط می‌بندم صاحب این اتاق اگه به خودش بود اون ها رو هم مشکی می‌کرد.

پرده رو کشیدم و قبله رو پیدا کردم. جانماز رو پهن کردم خوشبختانه وضو داشتم چادر سفید نقره کوب رو سرم کردم. و به نماز دل دادم.

. وقتی که سلام نماز عصر رو دادم سجده شکر به جا آوردم و جانماز و چادر رو جمع کردم همین که چرخیدم. آرمان رو دیدم که توی اتاق وایستاده و داره من رو دید میزنه. جیغ خفه‌ای کشیدم. شوکه شده بودم.

اخم کرد و گفت: تو اینجا چیکار می‌کنی؟

سعی کردم خونسرد باشم برای همین گفتم: کار خاصی نمی‌کردم اگه کور نباشی البته!

مقنعه ام رو درست کردم و می‌خواستم از کنارش رد شم که بازوم رو کشید و گفت: چرا توی اتاق من؟

با عصبانیت بازوم رو کشیدم و گفتم: چه می‌دونستم اتاق تویه؟! اگه می‌دونستم پام رو اینجا نمی‌ذاشتم.

جلوی در وایستاد و گفت: دیگه خیلی داری تو زندگی من رژه میری! نجاتت ندادم که هر دقیقه جلو چشم باشی!

با اخم و پرخاش گفتم: من کاری به زندگی کوفتی یه آدم افسرده ندارم.

زیر لب غرید: درست حرف بزن!

-وقتی تو درست حرف نمی‌زنی من هم درست حرف نمی‌زنم حالا برو کنار. می‌خوام برم.

آرمان: در خدمت هستیم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
- برو در خدمت عمه ات باش برو کنار میخوام برم.

آرمان: توی زندگی من سرک نکش خاله سوسکه. این یه هشداره!

اداش رو در آوردم: این یه هشداره!

از عصبانیت قرمز شده بود. گفت: خوبه پررو هم هستی ماشاءالله یه هفته وقت داری واحد رو ترک کنی و گرنه خودم تو و دوستت رو می اندازم بیرون. دیگه از نامه و مسخره بازی خبری نیست از همون پنجره‌ی طبقه‌ی هفدهم پرتتون می کنم پایین جو نگیرتت که کمکت کردم اگه می مردی آبروی آپارتمان می رفت.

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

آرمان: یه هفته

رفت کنار و گفت: گمشو از جلوی چشم.

لب هام رو فشردم و از اتاق رفتم بیرون و در رو به هم کوبیدم. چرا این قدر دهن به دهنش گذاشته بودم؟ اشتباه بود گناه کبیره که نبود ولی گناه بود و اشتباه!

خدایا من چه گناه کبیره‌ای مرتکب شدم توی تک تک الیاف سر نو شتم این کروکودیل هست؟ اصن شاید مأمور عذابمه؟! هرچی هست فقط میدونم صرفاً برای آزار منه بخت برگشته است.

از پله‌ها رفتم پایین. هلیا و لیلا داشتند با هم حرف می‌زدند. کنار لیلا نشستم که هلیا گفت: چرا قرمز شدی باران؟

لیلا و هلیا با تعجب نگام کردند. حالا چی بگم؟ الهی گوربه‌گورشی هیراد آرمان! از وسط نصف شی! کروکودیل عوضی سگ اخلاق مزخرف!

- نمی دونم.

لیلا دستش رو گذاشت رو پیشونی ام و گفت: تبم که نداری؟

- ولش چی می گفتین؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
لیلا: مطمئنتی خوبی؟

- آره.

هیلیا بلند گفت: مینا خانم یه زنگ بزنی بین این بهراد و هیراد کجا مونده!

بهراد کی بود؟!

یکی از خدمتکارها گفت: فقط آقا هیراد اومدن. آقا بهراد تماس گرفتن گفتن حال پارمیدا خوب نیست نمی تونن بیان.

هیلیا: شماره بهراد رو بگیر.

خدمتکار: چشم خانم.

- پارمیدا دختر برادرته؟

هیلیا: آره شیش ماهشه نمی دونی چه فرشته ایه!

خدمتکار: خانم، آقا بهراد پشت خطن.

هیلیا تلفن کنارش رو برداشت و گفت: سلام خوبی؟ بهنوش چطوره؟ پارمیدا خوبه؟ آها نه آخه پیغام گذاشته بودی نمایین و پارمیدا خوب نیست نگران شدم باشه بهش میگم... از طرف من عزیز عمه رو ببوس باشه... بای.

تلفن رو قطع کرد و بلند گفت: مینا خانم تابلوی پارمیدا رو براش بفرستی... هیراد رو هم صدا کن برای ناهار

خدمتکار: چشم خانم.

از بالا صدای جیغ اومد هیلیا گفت: از دوستای من پذیرایی کنید من برم بینم سها چشه.

یه خدمتکار اومد و بهمون چای و قهوه تعارف کرد. بابا با کلاس ها!

سها با غر غر از پله ها اومد پایین: وحشی افتضاح عوضی گوشم رو کند!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
لیلا: چی شده سها؟

سها: یه سگ وحشی گازم گرفته.

لیلا: وا مگه شما سگ وحشی هم دارید؟

منظور سها رو فهمیده بودم. گفتم: اوه دارن از اون خارجیای هار.

لیلا با تعجب نگامون می‌کرد. سها چشمکی زد و گفت: مگه تو رو هم گاز گرفته؟

- چند بار... هر روز وا کسن می‌زنم هاری نگیرم.

صدای بم مردونه ای باعث شد سیخ شم: منم با کارخانه اسپری تار و مار قرداد بستم.

هیلیا: هان؟

عوضی بی شرف با کارخانه تارومار قرار داد بستی؟ نشونت میدم خودم احساس می‌کنم دارم سوسک
میشم از بس می‌گه سوسک. اون باران متین کجا رفته بود؟ چرا همه اش درحال جبهه گیری بودم؟
وای!

- واقعاً هم برای پشه‌های مزاحمی مثل شما لازمه.

هیلیا و سها خندیدند و لیلا هم چون کنارم بود ازم نیشگون گرفت که آخم بلند شد.

هیلیا سرفه‌ای کرد و گفت: بریم ناهار سرد میشه.

- من میرم دستام رو بشورم.

دست و صورتم رو شستم و از سرویس خارج شدم. وقتی که برگشتم بچه‌ها به علاوه اون ارمان بی
ریخت پشت میز نشسته بودند و قسمت بدترش هم این بود که همه صندلی‌ها پر بود به جز یه
صندلی که اونم کنار عقدالدوله بود. سلام آرومی کردم و نشستم. سها با لیلا آروم پیچ می‌کردند و
هیلیا هم داشت با عقدالدوله حرف می‌زد ناخواسته به حرفاشون گوش دادم.

هیلیا: نمی‌خوای بری مامان رو ببینی؟ دلش برات تنگ شده.

آرمان: هر وقت خودم صلاح بدونم میرم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
هیلیا: میگم دلش برای توی زهرمار تنگ شده. بعد تو هر وقت صلاح بدونی میری؟ خیلی عوض
شدی! داری کم کم میری رو اعصابم!

آرمان: فردا بعد از این که از دانشگاه برگشتم سعی می‌کنم برم.

لبخند کج و کوله‌ای زد و ادامه داد: با بهراد هم هماهنگ می‌کنم.

من هم مثل خودش لبخندی کج و کوله زدم و سرم رو انداختم پایین. تقصیر من نبود که!

احساس تشنگی می‌کردم یه لیوان آب برای خودم ریختم و به دهنم نزدیک کردم که احساس کردم یه
چیز نرم کنار پامه چنان جیغی کشیدم که جام‌های داخل بوفه لرزیدند لیوانم رو نا خواسته کج کردم
که همه اش روی آرمان ریخت.

بدون توجه به گندی که بالا آوردم. بلند شدم و پا به فرار گذاشتم.

لیلا داد زد و گفت: کجا باران؟

با حالت چندشی گفتم: سوسک!

سوسک گفتن من همانا و جیغ های فرابنفش هیلیا، سها و لیلا همانا.

همه شون جیغ می‌کشیدند و خودشون رو تکون می‌دادند که آرمان با صدای خشن و بلندی گفت:
خفه شید سرم رفت!

رسماً همه خفه خون گرفتند. دستمال کاغذی برداشت و خم شد. گفت: من که سوسکی نمی‌بینم.

- ز...زیر... مبله... شاید...

زیر مبل رو نگاه کرد و گفت: یکی یه اسپری بیاره.

با این که هنوز تو حال و هوای ترس بودم گفتم: شما که با کارخانه اسپری قرار داد دارین یکی از همون
ها بگیرین.

آرمان اخم غلیظی کرد و صاف شد به لباسش اشاره کرد و گفت: گند زدی به لباسم دو قورت و نیمت
هم باقیه؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

یکی از خدمتکارها اسپری آورد و آرمان دخل سوسک رو آورد و با دستمال برش داشت. اصلا فکر نمی‌کردم اون چشم های نافذ و سنگین همچین شخصیتی داشته باشند.

نگاهش رو از روی هیلیا و سها و لیلا که با چندی نگاهی می‌کردند گذروند. چرخید و به من نگاه کرد و لبخند شیطانی زد. با قدم های بلند به سمتم اومد و اون سوسکه هم توی دستش بود. فکرش رو خوندم. دو پا داشتم ده بیست پای دیگه هم قرض گرفتم و زدم به چاک. ساختمان خارج شدم و دویدم؛ و آرمان هم با اون هیکل گنده اش دنبالم می اومد و می‌خندید. حنجره ات بترکه. من که از قصد نکردم.

سها و هیلیا داد می‌زدند و می‌گفتند: ولش کن هیراد!

یعنی نهایت نگرانی شون در همین حد بود. به جلوم نگاه می‌کردم و می‌دویدم. دیگه نفسم بالا نمی اومد که یه گوله برف سفید وسط چمن ها دیدم و ایستادم و نگاهی کردم که همون لحظه آرمان بهم رسید و سوسک رو انداخت روم.

از پررویی اش و بی لیاقتی خودم تنم لرزید. برام مهم نبود که چه قدر اون سوسک مرده می تونه چندیش آور باشه هیراد از خطش رد شده بود و من هم با پررویی ام بهش رو داده بودم. چرا اینجوری شده بودم؟ عوضی! چند قدم به عقب رفتم و مانتوم رو تگوندم.

خم شدم و اون گوله برف سفید نرم رو برداشتم که متوجه شدم یه بچه خرگوش سفیده. قلبش خیلی تند می‌زد اندازه یه دستم به زور بود. خیلی ناز بود!

هیلیا گفت: این کی از خونه شون اومده بیرون؟

خرگوش رو از دستم گرفت و گفت: همین نجات داد.

سها: هیراد مثل یه سگ هاره وقتی می دوی میوفته دنبالت!

هیلیا ضربه ای پس کله اش زد و گفت: در مورد داداشم درست حرف بزن!

لیلا: حالا انگار چه داداش تحفه ایه!

«اشتباه؟! آره یا نه؟»

- نه... من نمیام.

سها: می ترسی؟

- نمی ترسم دوست ندارم پیام!

لیلا: ولش کنین بیاین بریم. این همیشه استاد ضدحال زدنه اهمیت ندید!

چپ چپ به لیلا نگاه کردم که هیلیا گفت: من با باران می مونم شما برید.

- نه تو برو!

هیلیا: می مونم اندکی باهم اختلاط کنیم. سها، تو و لیلا برین ما همین جا هستیم.

سها و لیلا رفتند تو صف چرخ و فلک. با هیلیا روی چمن ها نشستیم. گفتم: معذرت تو به خاطر من نرفتی این دو تا هم عین بچه ها خسته نمی شن از شهربازی!

هیلیا: نه من خودمم از ارتفاع می ترسم. ولی تو بهت نمیخوره بترسیا.

- از روزی که اون اتفاق توی آسانسور افتاد دیگه از بالای پله هم می ترسم.

خندیدم که هیلیا گفت: من میرم دو تا پشمک بگیرم خانم ترسو! جواب غریبه ها رو ندی.

خندیدم و گفتم: برو!

هیلیا به سمت پشمک فروشی به راه افتاد. با چشم هام شهربازی رو آنالیز می کردم که تلفنم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. جواب دادم:

-بله؟

صدای آشنایی توی گوشم پیچید: باران خانم بهتره مواظب خودت باشی خوشگل خانم.

اخم کردم و گفتم: دانیال چرا دست از سرم بر نمی داری؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
باید شماره ام رو عوض می‌کردم. داشت روی مخم می رفت. حرف زدن باهاش اذیتم می‌کرد!
دانیال: چون عاشقتم.

- اگه عاشقمی بذار راحت زندگی کنم.

دانیال: راحتی تو با وجود منه.

- نه اشتباه می‌کنی با وجود تو من راحتی ندارم خواهش می‌کنم ولم کن! اصلا فکر کن مُردم!
دانیال: عزیزم مادرم دوباره رفته شرکت برادرت برای خواستگاری.
خواستم بگم نه ات و خودت اجماعا غلط کردید که نگفتم.

- به درک!

دانیال: راستی میدونستی عزیزم، دکترای پرداخت نکردن هزینه بیمارستان بابا جونت رو میخوان
از کشورشون بیرون کنن.

ناباور لب زدم: چی؟

دانیال: خداحافظ عشق من! اگه با من باشی این اتفاق نمی‌افته آدم باید توی زندگی اش زرنگ بازی
در بیاره دیگه!

قطره اشکی از چشمم چکید انگار که یه تکه سنگ رو سعی می‌کردم قورت بدم. تلفن رو قطع کردم و
بلافاصله شماره‌ی ماهان رو گرفتم بعد چند بوق جواب داد:

ماهان: سلام خواهی!

- ماهان دانیال چی میگه؟

ماهان: دانیال چی گفته؟

- بابا! میگه چون خرج بیمارستان رو نداریم بابا میخواد برگرده!

ماهان: نه! همچین چیزی نیست.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

- ماهان به من دروغ نگو! می دونم اوضاع شرکت خوب نیست ولی تو به من نگفته بودی برای پول امکان داره جون بابام به خطر بیفته!

ماهان: تو اشتباه می کنی.

- فقط بگو چه قدر پول لازمه.

ماهان داد زد: میخوای چیکار کنی هان؟ کاری از دست تو بر نمیاد. تو فقط درست رو بخون خودم یه کاریش می کنم.

- بگو!

ماهان: دویست میلیون داری؟

- جور می کنم!

ماهان: چه جوری؟

- یه خاکی تو سرم می ریزم دیگه... خدا حافظ!

گوشی رو قطع کردم. ته دلم هم خوش حال بودم که امکان داره بابا حالش خوبه شه هم ناراحت چون دویست میلیون پولی نبود بتونیم از کسی بگیریم. همه ی راه حل ها توی ذهنم اومدند چه قدر می شد اگه کلیه ام رو می فروختم؟ گروه خونی ام اُ منفی بود تاثیری داشت؟ توی تهران کجا کلیه می خریدند... چیکار می تونستم بکنم؟ چی داشتم که می شد با فروشش دویست میلیون یا حداقل نصفش رو جور کنم؟ یه گوشی زپرتی داشتم. دست هام رو بلند کردم و بهشون نگاه کردم. دو چشم و دو پا و دو دست و دو کلیه. کدومش رو گرون تر می خریدند از افکارم لرزی به تنم افتاد.

صدای هیلیا از پشت سرم اومد: کی بود؟

یه پشمک بهم داد و نشست.

- هیشکی.

-هیشکی آدم جالبیه! پشمکت رو بخور.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
حوصله ام کلاً پر کشیده بود و نگرانی جاش رو گرفته بود.

-باران...

نگاهم رو از سبزی چمن ها گرفتم و بهش خیره شدم.

هیلیا: من شنیدم حرفاتو!

در یک آن خجالت زده شدم، در برابر دوست جدیدم... چه افکار بدی داشتم.

-معذرت! ناخواسته بود. حالا میشه برام تعریف کنی که هیشکی چی گفته؟

دستپاچه گفتم: ذهنت رو درگیر نکن!

دستش رو روی دستش گذاشت و گفت: بهم اعتماد کن!

آهی کشیدم به شدت لازم داشتم با کسی حرف بزنم. ولی به هیلیا می شد اعتماد کرد؟ به کسی که
دوازده ساعت نبود که می شناختمش و از همه مهمتر خواهر عقدالدوله (عقده‌ای الدوله) بود و چشم
هاش همون چشم ها بود؟

- بابام... سرطان خون داره... هزینه اش... جور نمیشه!

همه چیز رو توی چند کلمه خلاصه گفتم. اون کلمه‌ی جور نمی شه مثل آتیش همه‌ی خوشی ام رو
سوزوند.

دیگه نتونستم ادامه بدم و بغض گلوم رو گرفت.

-چه قدر پول لازم داری؟

- زیاد!

- خوب این زیاد چه قدره؟

غمزده گفتم: دویست میلیون!

کمی فکر کرد و گفت: من می تونم کمکت کنم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چه کمکی؟

-من خودم پول به این بزرگی رو الان ندارم ولی هیراد داره یعنی حتما داره!

- خوب این چه کمکی به من می کنه؟

-من از هیراد می گیرم و میدم به تو...

یه لحظه ته دلم روشن شد ولی چرا هیلیا می خواست همچین کاری بکنه؟ می دونستم اون قدر آرمان و خونواده اش پول دارند که این پول براشون چیزی نیست ولی آخه چرا؟ من هیچ صنمی باهاشون نداشتم، سانسور از این که آرمان می خواست سر به تنم نباشه و با خواهرش هم یه دوست دوازده ساعته بودم.

- چرا می خوای همچین کاری کنی؟

-چون دوستمی!

- تو که من رو نمی شناسی شاید اصن بهت دروغ بگم یا شاید پولت رو بر نگردونم.

بهم خیره شد و گفت: این دختری که جلوم نشسته دروغ نمیگه!

- ولی...

-ولی بی ولی تا هفته دیگه برات جور می کنم.

- هیلیا من... من ازت ممنونم... نمی دونم چه جوری باید جبران کنم.

بغلم کردو لب زد: نیازی به جبران نیست...

با صدای سها از هم جدا شدیم.

-خاک تو سرم چه صحنه‌ی عشقولانیه!

-اگه دیرتر می رسیدیم تا کجا می خواستید پیش برید.

من و هیلیا همزمان گفتیم: خفه!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
بعد از این که شاممون رو خوردیم. هیلیا من و لیلا رو رسوند خونه. وقتی وارد خونه شدیم سریع به
اتاقم پناه بردم تا به ماهان زنگ بزنم.

-کجا جیم شدی؟

- خسته ام می خوابم.

-نه که خیلی خوش گذروندی.

- فقط خسته ام. شب به خیر!

-کلاست درسته تو حلقم... شب شیک!

لباس هام رو هر کدوم به یه طرف پرتاب کردم و شماره ماهان رو گرفتم. هرچی منتظر بودم جوابم رو
نداد! نا امید گوشی ام رو انداختم و لباس خوابم رو پوشیدم و روی تخت لم دادم.

«هیراد»

کیفم رو برداشتم و سوار آسانسور شدم. امروز خیلی خسته بودم. مهمونی هیلیا هم شده بود یک
دغدغه فکری بی اساس! تحمل این همه سختی داشت شونه هام رو خم می کرد. سوار ماشینم شدم و
به سمت ویلای هیلیا حرکت کردم. از سکوت ماشین منزجر شدم. ضبط رو روشن کردم. صدای مرحوم
پاشایی توی ماشین پیچید:

یکی هست تو قلبم که هر شب واسه

زدم ترک بعدی:

نگران منی که نگیره دلم

لعنت بهت مهرداد با این سلیقه ی آهنگ انتخاب کردنت! با شروع آهنگی از سلنا گومز لبخندی رو لبم
نشست این یکی قابل تحمل تر بود و قبلا هم بهش گوش سپرده بودم.

مدت زیادی است که سوار این اسب شده ای / تو یه یاغی هستی / تو یه یاغی هستی / که از ایالت
عشق فرار می کنی / (یاغی از سلنا گومز)

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
اره من یه یاغی ام یه یاغی! یه یاغی که نه تنها از عشق از همه چی فرار می کنه!
تلفنم زنگ خورد چون هندزفری تو گوشم بود وصل کردم.

- بله؟

صدای پر عشوه دختری تو گوشم پیچید: سلام امیرم

دیگه از این قناری عشوه ای ها خسته شده بودم. ته دلم خندیدم قناری عشوه ای اسمی بود که برای
صدای پر عشوه و ناز دوست دخترهام گذاشته بودم. واقعا خیلی بهشون می اومد.

-هستی امیری؟

هر چی به ذهنم فشار می آوردم اسمش رو یادم نمی اومد. اه خدا! چه خدایی؟ خدایی که شش ساله
فراموشش کردم و باهاش توی یه جدال بودم؟

-امیر؟

بی حوصله گفتم: چی میگی؟

دختر: خوبی عشقم؟

- دیگه حوصله ام رو سر بردی.

دختر: یعنی چی امیرم؟

- یعنی تاریخ انقضات تموم شد... یعنی گمشو از زندگی من... دوباره بهم زنگ بزنی زندگی ات رو
نابود می کنم این فقط یه هشداره!

صدای پر بغضش تو گوشم پیچید: امیر!

چه لذت بخش بود صدای پر بغضش! به بغضی که من هشت سال پیش داشتم نمی رسید!

قطع کردم. گوشی ام رو برداشتم به اسمش نگاه کردم: آوا دو

زدم روی اسمش و مسدود.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
حواسم رو به خیابون دادم. بعد از چند دقیقه طولانی جلوی ویلای هیلیا نگه داشتم. توجهم به ماشین
سانتافه ای که متعلق به دختر دایی ام بود جلب شد. حوصله این یکی رو نداشتم تا کی می خواست
توی خونهی هیلیا بمونه و احوالم رو تلخ تر از اینی که هست کنه؟ از طرفی ذهنم درگیر باران بود...
همون خانم آریامهر. سرم رو تکون دادم تا افکار آزار دهنده دست از سرم بردارند.

بوق زدم بعد چند ثانیه کریم در رو باز کرد. با تک بوقی ازش تشکر کردم. ماشینم رو پارک کردم. وارد
ویلای شدم بدون توجه به کسانی که توی نشیمن بودند از پله ها بالا رفتم. روی پلهی سوم توقف کردم.
از چیزی که دیدم خشمگین شدم. این دختره این جا چیکار می کرد؟ اخم غلیظی کردم که سها گفت:
سلام پسر عمه جان.

سرم رو تکون دادم و به اون دختر که فکر کنم اسمش لیلا باشه اشاره کردم و گفتم: این این جا چیکار
می کنه؟

سها: همون کاری که تو می کنی. لیلو دوست مشترک من و هیلیاست.

اخمی کردم و حینی که باقی پله ها رفتم بالا و گفتم: برای ناهار صدام کنید.

سلیقه اشون توی انتخاب رفیق افتضاح بود! خیلی بد!

تا خواستم در اتاقم رو باز کنم دستم روی دستگیره ثابت موند. در باز بود آرام هلمش دادم. بی
سروصدا وارد اتاقم شدم که متوجه زنی شدم که چادر سفیدی سرش و به نماز ایستاده بود.

صورتش رو نمی دیدم ولی با فرشته ای زمینی هیچ فرقی نداشت. محو حرکات لطیف و نرمش شدم.
آرامشی وصف نشدنی توی وجودم نفوذ کرد. دقیقا یادم نمی اومد آخرین رکعت نماز کی بود.

شاید ده سال پیش! شاید هم بیست سال. فقط می دونستم که مدت طولانی بود با خدا اعتصاب
کرده بودم. وقتی اون فرشته سلام داد سرش رو به چپ و راست حرکت داد. با دیدن نیم رخش جا
خوردم. این دیگه اینجا چه غلطی می کرد؟

آسانسور!

بلافاصله نماز دیگه اش رو شروع کرد. حالا که فهمیدم اینه حرکاتش برام جذاب نبود و عصبی ام
می کرد. چرا نجاتش داده بودم؟ من که تعهدی نسبت بهش نداشتم؟ اخم چند دقیقه پیش برگشت

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

سرجاش و هر لحظه بیش تر می شد و ابرو هام میل بیشتری برای بهم رسیدن داشتند. وقتی حاضر جوابی هاش رو تو ذهنم مرور می کنم به شدت عصبی می شدم! واقعا باران آریامهر کی بود؟!

نمازش که تموم شد چادرش رو برداشت و سجاده اش رو جمع کرد وقتی چرخید و من رو دید جیغی کشید و بلافاصله اخم کرد. گفتم: تو اینجا چیکار می کنی؟

باران آریامهر... یه دختر متفاوت... در رفتارم باهاش دچار دوگانگی می شدم. ازش بیزار بودم؟! لعنت به من که مدیریت احساسم دست خودم نبود!

باران آریامهر... کاش هرگز وجود نداشتی!

«باران»

عینکم رو برداشتم و چشم هام رو مالیدم. خمیازه ای کشیدم و کلاسورم رو بستم. به قول لیلا حسابی خر زده بودم. از ساعت شش صبح لیلا بیدارم کرده بود یه کم درس بخونیم چون دیشب تا دیر وقت شهر بازی بودیم و سرمون گرم شده بود کلا فراموش کرده بودیم که امروز با استاد عزیزمون جناب آرمان کلاس داریم و از همه مهم تر کوییز هم داشتیم.

به ساعت نگاه کردم، ساعت هشت و پنجاه دقیقه رو نشون می داد. جزوه ها و وسایلم رو جمع کردم و ریختم توی کوله ام. خودم رو آماده کردم. بنا به عادت می خواستم از داخل جعبه دستبند ماهان رو بردارم که یادم افتاد دست عقدالدوله است. حتما باید ازش پس می گرفتم!

دوباره شماره‌ی ماهان رو گرفتم ولی هیچ چیزی جز بوق نصییم نشد. کم کم داشتم نگران می شدم. آماده شدنم ده دقیقه طول کشید و از اتاقم خارج شدم تقه ای به در اتاق لیلا زدم و گفتم: لی لی آماده ای؟

کسی جواب نداد. یا خدا نکنه خوابش برده؟ در رو باسرعت باز کردم که لیلا رو دیدم روی جزوه هاش خوابش برده و نصف مدادش هم توی دهنش و جزوه اش هم از آب دهنش خیس شده. چندشم شد! لیلا همیشه وقتی استرس داشت مدادش رو می خورد.

ای وای خاک تو سرم! لیلا خواب بود و کلاسمون داشت دیر می شد و من داشتم در مورد اخلاقیات مبارکش فکر می کردم. به سمت لیلا هجوم بردم و تگونش دادم: لیلا لیلا پاشو پاشو دیرمون شد.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
فایده نداشت جیغ کشیدم: لیلا!

لیلا تکونی خورد و گفت: بذار دو دقیقه بکیم باران تو هم بخواب.

- چی چی رو بخوابم پاشو ساعت نه و نیمه تو هنوز خوابی پاشو دیرمون میشه.

لیلا سیخ سرجاش نشست و گفت: چی؟

- برو خودت رو آماده کن من وسایلت رو جمع می کنم پاشو.

لیلا با سرعت جت بلند شد و رفت خودش رو آماده کنه. من هم جزوه ها و وسایلم رو جمع کردم و انداختم توی کوله اش. توی دلم داشتند ظرف می شستند از استرس. نگرانی ام برای بابا از یه طرف، جواب ندادن های ماهان یه طرف دیگه و کوییزم هم که در جای خود.

- لیلا زود باش! دیر شد. نمی خواد کرم بزنی. ای بابا زود باش!

لیلا در حالی که با جورابش کشتی می گرفت گفت: باران صفرم نمی گیرم هیچی نخوندم.

- می خواستی نخوابی. زود باش دیر شد.

- بارونی بهم می رسونی؟

- بارونی خودتی احمق! میدونی که از قلب بدم میاد.

مقنعه اش رو درست کرد و گفت: خواهش!

- سعی می کنم.

با دو از آپارتمان خارج شدیم. دربست گرفتیم چون وقت نداشتیم.

ساعت ده کلاس شروع می شد. از شانس خوشگل موشگلمون تو ترافیکم گیر کردیم. بعد از یه عالمه دنگ و فنگ ساعت ده و نیم رسیدیم دانشگاه.

- کله مون رو می کنه. اصلا آویز بر دار تصورمون کن.

لیلا: بدو!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
با دو خودمون رو به کلاس رسوندیم. نفس عمیقی کشیدم و در زدم.

استاد: بفرمایید.

صدای استاد آرمان از داخل می اومد. خدایا خودت به من صبر بده! واقعا نمی تونستم تحملش کنم.

لیلا با لکنت گفت: رحم الله من یقرا الفاتحه صلوات و الاخلاص!

دلم می خواست همون لحظه برای خودم قبر بکنم یکی هم کنارم برای آرمان بکنم. نه نه یک کیلومتر اون طرف تر برای آرمان. تو قبرستون هم نمی خواست راحتمون بذاره؟!

وارد کلاس شدیم. سکوتی توی کلاس حاکم بود که فقط سرکلاس آرمان مشاهده می شد. از ترس و استرس دست هام می لرزیدند. به جلوم نگاه کردم. آرمان با یه تیپ خفن به دیوار تکیه داده بود و به من و لیلا نگاه می کرد.

-دیگه تشریف نمی آوردین.

اون لحظه برام حکم یه غول یه چشم با چهار شاخ رو داشت. نمی دونستم چی بگم.

لیلا گفت: گفتیم یه ملت منتظرمونن منتظرشون نداریم برسیم خدمتشون. البته من هم دلم نبود که پیام ولی خوب گفتم باز شما دلتون برام تنگ میشه.

صدای خنده ی بلند سها از ته کلاس اومد. کسی جز اون جرعت نمی کرد بخنده!

آرمان تکیه اش رو از دیوار گرفت و گفت: که این طور. شانس آوردید کوییز هنوز شروع نشده و گرنه بعد بیست دقیقه تاخیر عمرا میذاشتم بیاین داخل. بشینید. در ضمن کلاس بذله گویی توی این دانشکده واحد نداره اگه ناراحتید به سیرک معرفی تون کنم! یکی بیاد برگه ها رو توزیع کنه.

رادوین رهنما یکی از دانشجو های سر به زیر البته شوخ طبع کلاس بلند شد تا برگه ها رو توزیع کنه که آرمان گفت: وایستا!

نگاهی به برگه رو به روش کرد و گفت: راد با امینی جاش رو عوض کنه. آریامهر کنار رهنما بشینه. صادقی کنار آسایش و رستاک هم بره کنار پنجره.

به حق چیزهای ندیده! داشت جآهامون رو عوض می کرد؟! مگه ابتداییم؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

جای همه دانشجو ها رو عوض کرد. بیچاره لیلا حالا کی بهش می رسوند؟! صندلی من درست رو به روی میز آرمان بود و لیلا هم ته کلاس. لعنت بهت آرمان کله خر. رهنما برگه ها رو توزیع کرد و اومد سرجاش نشست و گفت: اعوذ بالله من الاستاد الرحیم!

خنده ام گرفت نیشم داشت باز می شد که صدای بم و بلند آرمان باعث شد نیشم بسته شه: شروع کنید!

به سوال ها نگاه کردم. می تونستم نمره خوبی بگیرم. شروع به نوشتن کردم که سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کردم. سرم رو بلند کردم که متوجه نگاه آرمان شدم. دوباره همون لرزش نامحسوس تو وجودم زنده شد.

نگاهمون به هم گره خورد. سرم رو انداختم پایین خودکارم رو برداشتم که از دستم افتاد. دست هام از استرس می لرزیدند، خودکار رو برداشتم به سختی چند کلمه نوشتم اون هم با چه خطی! تو آفتاب می داشتیش مسابقه دو خرچنگ و قورباغه برگزار می شد. آرمان بلند شد. وقتی از کنارم رد شد فقط تونستم جواب یه سوال بنویسم یا خدا من چم شده بود؟ خودکار تو دستم آروم نمی گرفت!

این ترم رو نمی تونسم پاس کنم. سعی کردم تمرکز کنم. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. ذکری که مامان جون یادم داده بود رو زمزمه کردم: الا بذكر الله تطمئن القلوب.

مثل آب روی آتیش بود... مثل خوردن یه قرص مسکن قوی! آروم شدم...

یک سوال دیگه مونده بود. هرچی فکر می کردم جوابش رو یادم نمی اومد. خودکاری روی برگم خورد سرم رو بلند کردم که آرمان رو دیدم. گمشو اه سیریش! من تازه تمرکز رو به دست آوردم باز بیا بیرونش.

آرمان آروم چیزی گفت که بی شباهت به اسمم نبود.

فقط از روی حرکات لب هاش فهمیدم چون هیچ صدایی از دهانش خارج نشد. آرمان امروز کلا زد جاده خاکی اونم با این باران گفتنش!

باتعجب نگاهش کردم. چیزی نگفت و رفت. بسم الله الرحمن الرحیم این جنی شده بود! من که آدم بی جنبه ای نبودم پس چرا در برابر این فرد خلع سلاح بودم؟!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
چرا نمی تونستم بهش بی توجهی کنم همون کاری که تا حالا با همه‌ی اجناس «چه جمعی کشف کردم!»

« مخالف می‌کردم؟

رفت سرجاش نشست روی برگم رو نگاه کردم یه کاغذ مچاله شده روی برگم بود. با تعجب خم شدم و آروم بازش کردم که دیدم جواب سوال آخر با خط ریز نوشته شده ذوق کرده بودم. بدون فکر کردن به این‌که کارم اشتباهه و در تب نمره‌ی کامل سریع جواب رو نوشتم از خوشحالی می خواستم جیغ بکشم. جواب هام رو بررسی کردم به نظر خودم همه درست بودند. همون لحظه آرمان بلند گفت: بیست دقیقه تموم شد. برگه ها رو بیارید تحویل بدید. کلاس هم تعطیله!

احساس می‌کردم نوبل گرفتم. برگم رو تحویل دادم. از کلاس خارج شدم ولی ذهنم پیش آرمان بود. چرا اون باید به من برسونه؟ اونم آرمان! کسی که الان استادم بود. نجات دادنش، اون تعقیب و گریز و این رسوندنش!

روی یه نیمکت نشستم تا لیلا بیاد. همه ذهنم درگیر کار آرمان بود. اون که تا دیروز می خواست از ساختمون پرتم کنه بیرون و برام نامه‌ی تهدید آمیز می نوشت و حالا. گیج شدم هیچ رفتاری اش رو نمی شد پیش بینی کرد. اون از اولین دیدارمون که اون قدر حرصم داد. بعد در مقابلش تو کافی شاپ بهم کمک کرد از دست دانیال راحت شم. شماره دادنش. سوسک انداختنش توی لباسم. نجات دادم از مرگ حتمی و اون نامه اش! این جوابی که بهم رسوند و باران گفتنش. خدا! داشتم دیوونه می شدم. چرا این پسر این قدر مبهمه؟! بی حواس چند بار کارهایش رو توی ذهنم مرور کردم.

صدای آلارم گوشی ام افکارم رو پاره کرد. ماهان بود. جواب دادم: سلام داداشی... چرا جواب نمی دی؟

ماهان: سلام خوبی؟

- وقت احوال پرسى نیست ها!

ماهان: دیشب زنگ زدی کاری داشتی؟

- می خواستم بهت بگم پول رو جور کردم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
ماهان تقریباً داد زد: چی؟ چه جوری؟

- آروم باش برادر من! نفس عمیق بکش!

ماهان: باران در عرض دوازده ساعت تو میگی پول جور کردی؟ اونم دویست میلیون بعد میگی من
آروم باشم؟

- حرص نخور. از دوستم می گیرم.

ماهان: این چجور دوستیه می خواد به تو دویست میلیون بده؟ اصلاً تو مگه چند روزه که تهرانی
دوست پیدا کردی؟!

- یه دوست خوب!

ماهان با حرص و عصبی گفت: باران باهات شوخی ندارم راستش رو بگو!

- اول که مخت رو یه لیف بکش. من رو اینجوری شناختی؟ هیلیا یکی از دوست هامه پولش از پارو
بالا میره گفت میتونه کمکم کنه.

ماهان: دوستت از کجا ماجرا رو می دونه؟

- دیشب که تو زنگ زدی باهم بیرون بودیم مکالمه مون رو شنید.

ماهان: دوستت مطمئنه؟ چه قدر می شناسیش؟

نمی دونستم... برای آرامش خاطر ماهان گفتم: آره مطمئنه.

- ولی من حس خوبی نسبت به این پولی که بدون درخواست خاصی به تو داده میشه ندارم. دوستت
صندوق خیریه که نیست!

- نترس و خوشبین باش! فعلاً فقط بابا مهمه، بهشون زنگ بزن بگو تا یه هفته دیگه پول رو براشون
می فرستی.

- باران.

- بله؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
ماهان: مطمئنی دوستت در عوض این کار درخواستی ازت نداره، منظورم اینه نکنه ازت چیزی بخواد
که تو رودروایی قبول کنی.

این رو هم نمی دونستم. اگه کاری ازم می خواست می تونستم رد کنم؟!

- نه مطمئن باش، کاری نداری؟

ماهان: ممنون خدا حافظ!

به قدری ذهنم درگیر بود که لیلا رو فراموش کرده بودم و متوجه غیبت طولانی اش نشده بودم، چند دقیقه گذشت سعی کردم ذهنم رو آزاد کنم ولی فایده نداشت، شماره لیلا رو گرفتم ولی جواب نمی داد، دوباره گرفتم، دیگه میخواستم قطع کنم که جواب داد ولی صدای لیلا نبود.

طرف: الو.

- گوشی دوست من دست شما چیکار می کنه؟

طرف: استادم خانم آریامهر، مهرداد استادم همسایه تون.

تعجب کرده بودم گوشی لیلا دست این چیکار می کرد؟ امان از دست تو لیلا! چرا نمی تونستی یه کم برای حرف هام تره خرد کنی؟

- گوشی خانم آسایش دست شما چیکار می کنه؟ اصن ایشون کجان؟

اولین بار بود که لیلا رو جمع می بستم حس غریبی بود!

استاد: خانم آریامهر من الان بیمارستانم، حال دوستتون بد بود من رسوندمش بیمارستان!

از جا پریدم و گفتم: حالش خوبه؟

-بله بهترن.

- کدوم بیمارستان؟

استاد: لازم نیست شما بیاین نیم ساعت دیگه من لیلا خانم رو می رسونم نگران نباشید.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
من می گفتم خانم آسایش جناب استاد می گفت لیلا خانم! دنیا چه... کلمه ای در وصفش نبود.
- ولی...

استاد: گفتم که نگران نباشید.

- می تونم باهاش حرف بزنم؟

استاد: متاسفانه نخیر چون خوابه.

- خوابه؟

استاد خنده مردونه ای کرد وگفت: بله خوابند مثل این که دیشب تا دیر وقت بیدار بودند، عذر
میخوام تلفنم زنگ می خوره باید قطع کنم، خداحافظ.

- خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم، کار همیشه اش همین بود دختره غشی! دم به دقیقه غش می کرد. این قدر در
طی سال غش می کرد که برای هم من و هم خودش مثل سرماخوردگی شده بود. رابطه اش با مهرداد
داشت روز به روز صمیمی تر می شد و تهدید های آرمان با وجود اون همه رفتار متفاوت من رو می
ترسوندند.

از محوطه دانشگاه خارج شدم، منتظر تاکسی بودم بعد پنج دقیقه که علاف شدم، یه تاکسی گیر
آوردم و سوار شدم. آدرس مجتمع رو دادم. هوا رو به سردی می رفت و پاییز داشت تموم می شد.
راننده مرد میانسالی بود که سبیل دسته چرخ داشت، سیگاری روشن کرد و پک کوتاهی ازش
گرفت. بوی دود سیگار توی ماشین پخش شد که باعث شد سرفه ام بگیره معترض گفتم: آقا سیگار و
خاموش کنید.

راننده نیم نگاهی بهم انداخت و سیگارش رو پرت کرد بیرون! بی شخصیت! از دود سیگار و قلیون در
حد مرگ بیزار بودم و از آدم های سیگاری هم به شدت بدم می اومد، پنجره رو باز کردم تا بوی دود و
سیگار از ماشین خارج شه، بعد از نیم ساعت تاکسی جلوی مجتمع نگه داشت حساب کردم و پیاده
شدم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
حیاط نسبتاً بزرگ رو طی کردم و از پله‌ها رفتم بالا. دیگه پاهام رسماً داشتند کنده می شدند. طبقه
سوم بودم که صدای آقای رضائی رو شنیدم: خانم آریامهر.

- بله؟

- خوب هستید؟ پدر بهترن؟

- ممنون. بله الحمدلله بهترن، کاری داشتید؟

- در حقیقت خانم آریامهر شما و خانواده تون برای من خیلی محترمید ولی، همسایه‌ها اعتراض کردند.

- عذر می‌خوام همسایه‌ها دقیقاً به چی اعتراض دارن؟

می‌دونستم زیر سر مدیر محترم ساختمونه عزیزه!

چند تا از همسایه‌ها اعتراض کردند که شما هر شب دیر وقت بر می‌گردید و پسرهای جوون به
واحد شما رفت و آمد دارن، امیدوارم درک کنید این‌جا خانواده زندگی می‌کنه و...

دیگه نذاشتم ادامه بده چون به معنی واقعی داشت توهین می‌کرد. گفتم: آقای رضائی شما بزرگ
ترید و احترامتون واجب و در این‌که لطف کردید و به ما واحد اجاره دادید هیچ شکی نیست ولی
حق ندارید شخصیت من و دوستم و خانواده‌های مارو ببرید زیر سوال، تو کل این سه ماه که ما
اینجا بودیم فقط برادر من به واحد ما رفت و آمد داشته فکر نکنم این اشکالی داشته باشه در ضمن
ما موظف نیستیم ساعت‌های ورود و خروجمون به خونه‌ای که فعلاً اجاره کردیم رو با همسایه‌ها
هماهنگ کنیم، هر وقت مدرکی داشتید بابت حرف‌هایی که زدید من همون روز واحد رو تخلیه می
کنیم، با اجازه.

با سرعت پله‌های باقی‌مونده رو رفتم بالا، حرف‌های آقای رضائی به هم ریخته بود، توی کیفم
دنبال کلید می‌گشتم که در آسانسور باز شد و آقای آرمان مبهم و کاملاً بی‌شعور ازش خارج شد، با
دیدن چهره همیشه اخموش به یاد حرف‌های افتادم، تهدیدهایش در مورد بیرون کردنم در عرض یه
هفته!

اخم کردم و گفتم: آقای آرمان.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
پشتش بهم بود و قیافه ام رو نمی دید. چرخید وقتی اخم های درهم رو دید گره ابرو هاش محکم تر شد.

-بله.

- شما با چه حقی به من و دوستم تهمت می زنید؟ نکنه اون نامه هنوز بهتون نگفته تا چه حد می تونید تو کار دیگران دخالت کنید؟!

به چشم های متعجبش خیره شدم و گفتم: کی توی واحد من پسر رفت و آمد کرده یا من و دوستم چند بار دیروقت به واحد برگشتیم که شما رفتید چغولی من رو پیش آقای رضانی کردید؟ مگه بچه اید؟

آرمان: یه چیزی رو هرگز فراموش نکن دختر خانم! هیراد آرمان هیچ حرفی رو روی هوا نمی زنه.

- هیراد آرمان! فکر کردی کی هستی؟! نوهی خاندان سلطنتی انگلستان؟ یا نوهی فتحعلی شاه؟ خوب که چی ها؟ من رو بیرون کنن چی به تو می رسه؟

آرمان یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت: از دست تو راحت میشم چی بهتر از این؟ به جای این که نذاشتم نمره ات بچسبه به صفر باید ازم متشکر باشی!

-من نگفتم تقلب می خوام! به تو ربطی نداره من چیکار می کنم. اصن دلم می خواد شب ها دیر بر گردم خونه یا دلم میخواد با هزار لات و لوت رفت و آمد کنم تورو سننه. این قدر تو دیگ زندگی من نجوش چون داری حوصله ام رو رسما سر می بری!

نفهمیدم چی گفتم و نفهمیدم چه قدر حرمت ها رو شکستم!

آرمان قدم بلندی به سمتم برداشت. دندون قرچه ای کرد و گفت: که به من ربطی نداره؟

- درست فهمیدی به تو هیچ ربطی نداره، در ضمن جناب آرمان من از شما تقلب نخواستم از اون کوییز الکی صفر بگیرم بهتره تا بیستی که باعث و بانی اش تو باشی.

نمی فهمیدم! خودم رو نمی فهمیدم!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
قلبم توی دهنم بود، از ترس این وحشی نمی دونستم دارم چی میگم، از چشم های مشکی اش خشم
فوران می کرد، توکلت الی الله، خدایا خودت کمک کن این من رو همین جا دفن می کنه.

چشم های سرشار از خشمش رو توی چشم های به ظاهر خونسردم قفل کرد، مقنعه و یقه مانتوم رو
گرفت و به سمت خودش کشید با این حرکتش اگه بگم قبض روح شدم دروغ نگفتم.

من! من چیکار می کردم؟!

پایین مقنعه ام با یقه ام توی مشتش بود با صدایی که آمیخته به حرص و خشم بود گفت: تو یه
گستاخ بی پروایی که نمی دونی چی میگی، که به من ربطی نداره؟ آره واقعا هرزه گری های تو با اون
پسر ماهان و اون دانیال بیچاره که ازش فراری به من ربطی نداره ولی، این رو بدون اسم من پشت
امنیت این ساختمونه، اسم پدر من، داریوش آرمان پشت این ساختمونه پس حواست باشه با اسم
آرمان بازی نکنی. همون روز اول فهمیدم با چه موجودی طرفم! یه انسان دو رو که فقط ادعای خدایی
اش میشه... اصلا چرا ادعا... من از پشت کوه نیومدم ولی دارم به چشمم می بینم که تو هیچ بویی
از حیا و عفت نبردی!

مشتش رو باز کرد و هلم داد که باعث شد محکم به دستگیره در بخورم و آخم بلند شه.

دستم رو بلند کردم و روی صورتش نشوندم. کف دستم سوخت و ته ریشش رو لمس کرد! غریدم:

- با افکار پوچ و باطلت خوش باش آقای هیراد آرمان، توهینت رو بی جواب نمی دارم، در ضمن تو
هم بهتره این رو بدونی با شخصیت خانواده آریامهر بازی نکنی چون ارزش و شأن خانواده من بالاتر
از اینه که توسط موجود عقده ای و بی شخصیتی مثل تو زیر سوال برده شه، این رو هم بدون من به
خاطر این که غرور و قدرت تو رو خرد کنم از این واحد تکون نمی خورم. مگه تو خدایی که قضاوتم می
کنی؟ مگه من گفتم یه انسان کاملم؟ حداقلش اینه من دارم سعی می کنم که اون حیا و عفتی که
ازش دم می زنی رو داشته باشم. البته اگه من رو به حال خودم ول کنی!

بسم الله الرحمن الرحيم، ازدها وارد می شود، آرمان با چشم های به خون نشسته داشت نگاهم
می کرد! شبیه گاو وحشی بود که هر لحظه امکان داشت حمله کنه. با دست هایی لرزون کلید رو از
داخل کیف بیرون آوردم، در خونه رو باز کردم و سریع رفتم داخل و در رو بستم، قلاب طلایی رنگ
پشت در رو هم بستم، احساس می کردم هر لحظه ممکنه مثل فیلم ها در و بشکنه و بیاد تو و با یه
گوله بزنه تو مخم از هستی ساقطم کنه!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

من هم چه فکرها می‌کردم آرمان تفنگش کجا بود؟! با صدای بلندی که توی خونه پیچیده شد چهارستون بدنم لرزید، منشأ صدا در چوبی بود، انگار یه چیز محکم بهش کوبوندند. یا خدا این پدر صدامه گلوله می‌خواد چیکار؟ با یه اشاره این خونه رو روی سرم خراب می‌کرد!

یه کم که صبر کردم دیدم صدایی نمیاد نفسم رو آزاد کردم. من واقعا داشتم شعار می‌دادم؟ به خوبی که فکر می‌کردم نبودم؟! فقط در برابر آرمان اینجوری بودم. چرا؟! وارد اتاقم شدم لباس هام رو با یه شلوار راحتی گل بهی و پیراهن نیم آستین ستش عوض کردم، از اتاقم خارج شدم و از داخل یخچال شربت آلبالو رو بیرون آوردم و برای خودم ریختم چند تیکه یخم داخلش انداختم خودم رو از دست گلی که کاشته بودم و افکارم رها می‌کردم که آیفون به صدا در اومد، یه لحظه ترسیدم فکر کردم آرمانه ولی اون که اگه می‌خواست بیاد داخل در نمی‌زد در و می‌شکست میاد تو، آیفون رو برداشتم و گفتم: بله؟

صدای مهرداد استاد توی گوشم پیچید: خانم آریامهر مهردادم لیلا خانم رو آوردم.

دکمه آیفون رو زدم، عجیب بود من براش آریامهر بودم بعد لیلا براش لیلا خانم مشکوک می‌زد! مگه خودش کلید نداشت!؟

مانتوی سرمه ای ام رو پوشیدم و شال هم‌رنگش رو روی سرم مرتب کردم در خونه به صدا در اومد، در و باز کردم از چیزی که دیدم به وضوح جا خوردم، لیلا با لباس هایی خاکی و چهره ای پر از زخم و خراش به دیوار تکیه داد تکیه داده بود نگران گفتم: لیلا چی شده؟!

دستش رو گرفتم بی جون لبخندی زد و وارد خونه شد، مهرداد استاد پلاستیکی پر از پماد و دارو بهم داد و گفت: خودشون براتون توضیح میدن اگه کمکی لازم داشتید بهم بگید، اگه از دستم بر بیاد حتما کمکتون می‌کنم.

- ممنون.

تعارف خونه اش نکردم و در و بستم. به سمت لیلا هجوم بردم. روی کاناپه دراز کشیده بود، گفتم: چی شده لیلا؟

چیزی نگفت، عصبی شدم و گفتم: لیلا بهت میگم چی شده؟

لیلا با صدایی گرفته گفت: باران، کیومرث، اگه مهرداد به موقع نرسیده بود من رو می‌کشت.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
- کیومرث کیه؟

لیلا: تو نمی شناسیش شریک بابامه، اومده بود خواستگاری ام من ردش کردم حالا هم...
بغضش شکست و اشکهاش روی صورتش جاری شدند.

- اون عوضی، با دوستاش... نمی دونم چه جوری پیدام کرده!

بغلش کردم و گفتم: عزیزم چرا بهم نگفتی؟

لیلا: سرطان عمو اشکان به قدری برای تو غصه داشت، نمی خواستم غمت رو بیش تر کنم.

یکهو یاد دویست میلیونی افتادم که هیلیا قرار بود از آرمان بگیره اگه اون عقده ای می فهمید برای منه یه قرون هم نمی داد! هی خدا چه قدر من بدبختم! باید به ماهان می گفتم و یه بهانه جور می کردم! این آرمانی که من دیدم حاضر بود سرش رو گیوتین بزنه ولی به من پول نده.

- این جوری نگو عزیزم.

لیلا با حق حق گفت: باران من چیکار کنم اون عوضی من رو می کشه.

- به بابات بگو.

لیلا: بابا اگه بفهمه شراکتش رو با کیومرث بهم میزنه و سرمایه چندین ساله بابا نابود میشه.

می خواستم از این حال و هوا بیارمش بیرون. الان وقت فکر کردن نبود، باید دست می داشتم روی نقطه ضعف لیلا و حس کنجکاوی اش رو تحریک می کردم از طرفی هم خیلی دلم می خواست بدونم مهرداد استاد چه جوری لیلا رو نجات داده.

- بس کن دختر اگه گریه کنی قضیه پیچ پیچی خودم و آرمان رو بهت نمیگم ها!

لیلا ازم جدا شد و گفت: آرمان؟ آرمان کیه؟

- همین همسایمون دیگه!

لیلا: هیراد؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
- آره، حالا اشکها رو پاک کن تا برات بگم.

لیلا مثل بچه ها با آستینش اشک هاش رو پاک کرد و گفت: خوب بگو دیگه.

ماجرا رو بدون کم و کاست براش تعریف کردم، دهن لیلا هم شده بود تونل کشی هر لحظه باز تر می شد وقتی حرفم تموم شد همچین زد زیر خنده که از چشم هاش آب می اومد یه لحظه شک کردم داره به پر حرفی ام می خنده یا داره به حالی که برای خودم ساختم گریه می کنه.

با تعجب نگاش کردم و گفتم: الان تو می خندی یا گریه می کنی؟

-گوربه گور شی باران، پسر مغرور دماغ فیلی رو کلا شستی ها! چه سخنانی هم هستی کلک!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: یادم نرفته چطور انداخت دنبالم!

لیلا: تو هم موش آب کشیدش کردی، راستی دستبندت هنوزم دست هیراده؟

آهی کشیدم و گفتم: آره، از اون روز هر وقت دیدمش باهم دعوا کردیم، نتونستم بهش بگم.

لیلا: خری دیگه!

- خودم یه خاکی تو سرم می ریزم تو برو لباس هات رو عوض کن فردا با جناب استاد اخلاقی کلاس داریم باید حسابی خر بزنی.

لیلا بلند شد و گفت: الهی از هستی ساقط شی بارون با این رشته انتخاب کردند، هر روز بلانسبت خر درس می خونیم آخرش هم خیلی بهمون لطف شه و شانس بیاریم داروخونه چی می شیم.

- این قدر غر زن!

لیلا رفت توی اتاقش، شربتم رو سر کشیدم، نمی دونستم به چی فکر کنم به لیلا و کیومرث، دویست میلیون، دستبند، رفتارهای ضد نقیض آرمان، مزاحمت های دانیال...

لیلا از داخل اتاقش داد زد: بارون ناهار چی داریم؟

- امروز نوبت تویه.

-باشه.

«در نهایت بیچارگی»

چند روز از بحث من و آرمان گذشته بود و اتفاق خاصی نیوفتاده بود البته به جز این که هیلیا دیشب بهم زنگ زد و گفت با آرمان صحبت کرده و چون آرمان خیلی پاپیج شده بود که پول رو برای چی می خواد من رو لو داده.

دست گلش درد نکنه!

جالبی اش اینجا بود که آرمان بدون هیچ حرفی قبول کرده بود! چی بهتر از این که رو سرم منت بذاره؟ اگه به خودم بود که عمرا اجازه می دادم زیر منت کسی باشم اون هم جناب آرمان! ولی بابا مهم تر بود!

قرار بود یه ساعت دیگه برم خودم پول رو از آرمان بگیرم، حسابی استرس داشتم، مطمئن بودم چیزی توی اون کله پر کِرمشه، با پس گردنی که خوردم به خودم اومدم لیلا با نیشی باز گفت: باز که رفتی توی آفساید!

- لیلی استرس دارم.

-باید استرس داشته باشی این هیراد دختر باز می خواد بهت دویست میلیون بده، پول کمی نیست!

- واقعا ممنونم با این دلداری دادنت!

-میگم نکنه هیراد نقشه های شوم داره.

- مثلا؟

-باران در این که تو دختر ناز و خانوم و البته زیبایی هستی شکی نیست. ولی بگم به گرد پای من هم من نمی رسی.

- این همه هندونه دادی زیر بغلم که چی بگی؟

لیلا بخش بخش گفت: تو، یه دختر خانم و زیبا، هیرادم ماشاالله خدا همزاداشو (همزاد ها شو) زیاد کنه یه پسر ایده آل.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
پریدم وسط حرفش و گفتم: چیه؟ نکنه چشمت رو گرفته؟!

پشت چشمی نازک کردم و ادامه دادم: ایده آلی اش بخوره توی سرش!

-اولا اون خود طوفان شن و گرد و خاک ناخواسته میره تو چشت ولی من بهترش رو دارم. دوما وسط حرفم نپر! خوب می گفتم آقا هیراد خوش تیپ خوش سلیقه هم هست.

- خوب که چی؟! می خوامی به چی برسی با این چرت و پرت ها؟!

-یکهو دیدی گفت باید زنش بشی.

- غلط کرده پسر...، در ضمن اون چشم دیدن من رو نداره، بعد بیاد همین چیز مسخره ای بخواد که البته غلط می کنه.

-احتمالش هست ها!

- نیست!

-هست!

- هر جور می خوامی فکر کن! ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت: اوممم ده دقیقه به آرمان!

- هان؟

لیلا: ای بابا تو ده دقیقه دیگه با آرمان قرار داری!

- آها آره.

-حالا زیپ دهنتم رو ببند می خوام آهنگ بگوشم و قر بدم.

هدفونش رو گذاشت رو گوش هاش.

- کیومرث چی شد؟

هدفونش رو برداشت و گفت: چی؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
سوالم رو تکرار کردم که گفت: شرش کنده شد، یادم رفت بهت بگم چراش رو نمی دونم ولی شراکتش
رو بهم زد و همه سهم بابا رو داد، ولی مشکوک میزنه. تو بهش به عنوان رابطی به مهرداد نگاه کن!
اصلا آمده بود دل به من و مهرداد بدهد!

-دختره بی حیا! مشکوکیت رو ولش مهم اینه که راحت شدی از دستش!

- سوال دیگه؟

- مهرداد استاد چه جوری بهت شماره داد؟

- به راحتی.

- بگو دیگه.

- کاملاً مؤدبانه شمارش رو داد من هم می خواستم عین تو با کلاس بازی در بیارم شمارش رو پت و
پوخ کنم و کردم ولی شماره اش رو حفظم.

- چه جوری حفظ کردی؟

لیلا: شماره اش از اون سرکاریا بود.

- یعنی چی؟

- شماره ش رو دریاب اخه صفر نهصدو ده نهصدو هشتاد و هفت شصت و پنجاه و چهار سی و دو
صفر یک

- این که بیش تر شد رقم هاش.

- د همین دیگه! این شماره الکی فقط محض تست کردن طرف مقابله.

- نتیجه اش چیه اون وقت؟

-دختره شماره بگیره یا نه. حالا برو که آرمان جونت منتظرته.

از جام بلند شدم و چادرم رو مرتب کردم. گفتم: خفه لیلا، اون دشمن خونی منه.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
لیلا هدفونش رو روی گوش هاش گذاشت و گفت: به سلامت.

از واحد خارج شدم و زنگ واحد آرمان رو زدم، ولی کسی جواب نداد. چند بار دیگه زنگ رو زدم ولی بازم نتیجه ای حاصل نشد، دستم رو گذاشتم روی زنگ، بالاخره جناب زشت بی ریخت در و باز کرد! بماند که با دیدن تیپش چه قدر از طرز فکرم پشیمون شدم.

حسابی تیپ زده بود! موهای خوش حالتش رو، رو به بالا فرم داده بود. یه پیراهن مشکی پوشیده بود که روی یقش و آستیناش یه خط سفید داشت، شلوارش هم کتان مشکی بود، لامصب عجیب مشکی بهش می اومد، عطرشم آدم رو می برد تو آسمون ها. از افکار خودم خجالت کشیدم.

آرمان هم نمی دونم داشت کجا رو نگاه می کرد، والا چادر این قدر خیره بازی نداشت. رد نگاهش رو گرفتم که روی دکمه های مانتوم نگام قفل شد اخ اخ چه قدر من بی حواس بودم. دکمه های بالا رو خراب بسته بودم و حالا مانتو سفیدم یه تیکه اش بالا بود یکی اش پایین! انشاالله خودم برای خودم قبر بخرم. نگاهت رو درویش کن برادر! اون جا رو چرا نگاه می کنی؟! پسر بی حیا و عفت! چادر رو سفت چسبیدم که گفت: بریم.

- کجا؟

حالا من به روی خودم نیوردم که الکی مثلاً مدلشه.

- بیرون.

- من با تو هیچ جا نمیام.

آرمان: این تویی به پول نیاز داری نه من. فکر کردی بعد از اون همه سخنرانی و از حدت گذشتن من خیلی مشتاق معاشرت با تویم؟

عوضی، زهرِ خر کره مار، آه عصبی ام کرده! زهر مار، کره خر!

آرمان در واحدش رو بست و دکمه آسانسور رو زد، لبخند ژکوندی زدم و به سمت پله ها رفتم. تا در آسانسور بسته شد سرعتم رو زیاد کردم و با دو از پله ها رفتم پایین، زانو هام درد گرفته بود ولی لبخندی از روی پیروزی زدم که از اون زود تر رسیدم، منتظر بودم آسانسور برسه و پوزخند تحویلش

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
بدم، که با صدای نکره و بمش بیست متر پریدم هوا. این که همزاد چه حیوونی بودم که فکر می‌کردم
از اون زودتر می رسم بماند!

-نمی‌خواهی بیای یه ساعته منتظرم؟

با تعجب چرخیدم و نگاهش کردم، پسر خوشتیپ یالغوز با یه ژست خاصی به یه فراری مشکی تکیه
داده بود، به معنی واقعی فکم چسبید به زمین! اعتراف کردم که ماشین و صاحبش خیلی به هم می
اومدند.

آرمان ماشینش رو دور زد و سوار شد. هاج و واج نگاهش کردم خوب الان من چیکار کنم؟ پیام
بشینم توی ماشین تو؟

شیشه دودی رو داد پایی و از پشت عینک آفتابی اش نگاهم کرد و گفت: من اصراری ندارم می‌تونی
نیای!

دو دل به سمت ماشینش رفتم و در عقب رو باز کردم که گفت: بیا جلو بشین.

جوابش رو ندادم و جمع جور نشستم.

-من راننده ات نیستم.

در رو محکم بستم که گفت: خانم آریامهر هر حرکت اشتباه شما برابره با این که قرار بهم بخوره.

خون خونم رو می‌خورد، پسره اجاره‌ای داشت پولش رو به رخم می‌کشید. ماشینش رو روشن کرد و
از پارکینگ خارج شد، توی ماشین سکوت برقرار بود، زیر چشمی می‌پاییدمش، خیلی راحت روی
صندلی نشسته بود و به پشتی صندلی تکیه داده بود. نیم‌نگاهی بهم انداخت و نگاه نصفه و نیمه ام
رو شکار کرد، دستش رو به سمت یه سری دکمه دراز کرد و دکمه‌ای رو فشرد، صدایی آشنا توی
ماشین پیچید:

سعید آسایش.

بیار بارون

بیار غم دارم امشب

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
مثل خاک کویر تب دارم امشب

بیار بارون به جون نیمه جونم

بیار بارون که هم رنگ جنونم

بیار بارون دلم ماتم گرفته

صدای خوندنم رو غم گرفته

بیار بارون که من داغونم امشب..

(آهنگ بیار بارون از سعید آسایش)

آه این هم آهنگ بود که این یالغوز گوش می داد؟ نمی تونستم منکر این بشم که آهنگش قشنگ بود، ولی زیادی غمگین بود، آدم افسردگی اش می گرفت، بی خیال آهنگ شدم و به خیابون نگاه کردم، چرا هر وقت دانیال رو می دیدم از ترسش تا مرز سخته می رفتم ولی با وجود این آقای عقده ای نمی ترسیدم؟ بعد از اون بحث طولانی و سنگینمون چطور راضی شده بودم توی ماشینش بشینم؟!

راست می گفت؟! من آدم خوبی نبودم. لب هام رو بهم فشردم واقعا چرا این جوری شده بودم؟ خوب شاید چون دانیال آدم درستی نبود. نه که این خیلی آدم درستی، ای بابا خود درگیری گرفتم، حوصله ام سر رفته بود گفتم: یه جا نگو دار دیگه، حوصله ام سر رفت.

آرمان نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: چند دقیقه دیگه می رسیم.

چند دقیقه گذشت که متوجه شدم داره از شهر خارج میشه، توکلت الی الله. گول خوردی باران! به خاطر پول گول خوردی، گفتم: کجا می ریم؟

از آینه بهم نگاه کرد و لبخند شیطانی زد. گفت: یه جای خوب!

با استرس گفتم: نگو دار و گرنه خودم رو می اندازم پایین.

قفل مرکزی رو زد، عوضی! روی چه حسابی بهش اعتماد کردم؟، اشک هایی که به زور توی چشم هام حبسشون کرده بودم فرو ریختند با صدایی گرفته گفتم: نگو دار!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
بدون این که نگاهش رو از خیابون بگیره گفت: مگه پول نمی خوای؟ داریم میریم که بهت بدم.

- نمی خوام، خواهش می کنم!

آرمان توی یه فرعی پیچید انتهایش یه باغ بزرگ بود که درخت های بلندی داشت، بعد از طی کردن مسیر نسبتا طولانی نگه داشت و با ریموت در باغ رو باز کرد و رفت داخل، از زور گریه هق هق می کردم، می ترسیدم! لعنت بهت باران! خدایا کمک کن!

ماشین متوقف شد و آرمان پیاده شد. گفت: پیاده شو.

اشک هام رو پاک کردم و گفتم: خواهش می کنم برم گردون!

آرمان نفسش رو صدا دار داد بیرون و گفت: اون قدر اشک نریز کاریت ندارم، بهتر از تو برای من له له میزن!

عوضی عوضی عوضی، تو دلم یه عالمه نذر کردم و با توکل به خدا پیاده شدم، با دیدن منظره رو به روم ترس که سهله خودم هم یادم رفت، درخت های بلند، رز های رونده ای که از تنه درخت ها بالا رفته بودند. حوض بزرگی که وسط باغ قرار داشت، بوی خوش گل ها و صدای پرستو ها و گنجشک ها، همگی دست به دست هم داده بودن تا یه بهشت زمینی رو بسازند.

-این جا خونه منه.

هان؟! روی درخت زندگی می کرد؟! یعنی علاوه بر یالغوزِ بیشعورِ ایکبیری جنگلی هم بود؟!!

-منظورم پشت سرته.

چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم، یه ویلای بزرگ سفید که جلوش پله های کمانی داشت وای خدا این جا فوق العاده بود! الهی کوفت خودت و زنت شه آرمان خان.

-نیوردمت این جا خونه ام رو بهت نشون بدم. آوردمت این جا تا فقط یه چیز رو بگم.

بهم نزدیک شد و برگه سفیدی رو از جیبش در آورد و گفت: من در قبال این پول فعلا هیچی از تو نمی خوام اگه چیز نامعقولی می خواستم همین الان می گفتم و تو هم مجبور بودی قبول کنی چون

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

این جا فقط منم و تو، در ضمن، تو باید این پول رو تا دوسال دیگه به من بر گردونی سالی صد میلیون، ازت چک می خوام، فقط، بعد از دو سال اگه حسابت باهام صاف نشه، کلامون میره تو هم.

برگه سفید رو که حدس می زدم چک باشه رو به سمتم گرفت و گفت: دویست میلیون برای امروز.

چطور ممکنه هیچ در خواستی ازم نداشته باشی؟

- من گفتم ندارم؟! فعلا ندارم!

- شماره کارت برادرم رو بهت میدم بریز توی کارتتش.

آرمان: باشه هرچور مایلی.

تلفنم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره ماهان رو گرفتم بعد چند بوق جواب داد:

- سلام ماهانی!

ماهان: سلام بارون خانم.

- خوبی؟

ماهان: الحمدلله تو خوبی؟

-مرسی، ماهانی شماره کارتت رو بده تا برات واریز کنم.

ماهان: باران.

- بله.

ماهان: ممنونم عزیزم.

- وظیفمه.

ماهان: برات اس می کنم.

- باشه، کاری باری؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
ماهان: ازت ممنونم!

- خدافظ.

تلفن رو قطع کردم، به آرمان نگاه کردم که اخم هاش تو هم بود، گفتم: شماره کارتش رو می فرسته.
دستش رو توی جیبش فرو کرد و گفت: این پول رو برای چی میخوای؟
- فکر می کردم هیلیا گفته.

-بله گفته ولی قرار نبود پول رو من بدم به دوست پسر تو!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چرت و پرت نگو خواهشا.

-من پولی رو به حساب اون ماهان، دوست پسرت واریز نمی کنم.

- دوست پسر من کجا بود؟ ماهان برادر من!

-توی این دوره همه دخترا ده، بیست برادر دارن!

-چی داری می گی؟ من مثل تو نیستم هفت خط باشم اون روزم خیلی احترامت رو نگه داشتم که لت و پارت نکردم، ماهان آریامهر برادر منه و دانیال هم که اسم اصلیش دنیل، دنیل گنت، نوه یکی از دوست های بابامه که قبلا اومده بود خواستگاری ام، این ها رو گفتم که به اون فکرهای پوچت دیگه پروبال ندی جناب آرمان.

صدای آلام گوشی ام بلند شد، ماهان شماره کارتش رو فرستاده بود. گفتم: یادداشت کن!

آرمان گوشی اپل خوشگلش رو از جیبش آورد بیرون و گفت: بگو.

شماره کارت رو گفتم و ادامه دادم: حالا اگه حرف هات رو زدی من رو برگردون!

آرمان یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت: این چه اشکالی داره؟

- چی چه اشکالی داره؟

با دستش اول به خودش اشاره کرد و بعد به من و بعد به زمین گفت: من، تو، اینجا، مشکلت چیه؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
با حرص پام رو به زمین کوبیدم و گفتم: همه اش مشکله!

سوار ماشین شدم بعد چند ثانیه سوار شد و گفت: می دونستی خیلی ترسویی؟

- می دونستی خیلی ترسناکی؟

-خوشم نمیاد سوالم رو با سوال جواب بدن!

- دوست ندارم کسی از جواب دادن طفره بره!

آرمان ماشین و روشن کرد، که صدای سعید آسایش دوباره توی ماشین پیچید.

شونه ای بالا انداخت و گفت: خوب آدم های ترسو همه رو ترسناک میبینن.

- آدم های ترسناکم همه رو ترسو میبینن.

به وضوح صدای دندان هاش رو شنیدم! آی کیف می کردم حرص می خورد! لبخندی روی لب هام بود و حرص خوردنش رو تماشا می کردم، دستش رو به سمت ضبط دراز کرد و چند ترک رد کرد، صدای پر پارازیت و خَشی پسری توی ماشین پیچید: هر چی مچت رو میگیرم تو از رو نمیری، چی دارم میبینم تو داری از خونه میری، با این که کل خونه بوی عطر تو رو میده

- سلیقه ات توی انتخاب آهنگ محشره!

آرمان: خوب گوش نکن!

- عوضش کن!..

پرید وسط حرفم و گفت: اون دهن لعنتی ات رو ببند!

ریتم آهنگ عوض شد: این روزا دونه دونه اشک چشم می چکه، خدایا بازم نگاش میشه کرد

تازه متوجه سرعت زیاد آرمان شده بودم، اخم هاش رفته بود تو هم، ضبط رو خاموش کرد، گفتم: هی دیوونه! تو جونت رو نمی خوای من جونم رو دوست دارم!

با خشم غریب: اگه نمی تونی ببندیش تا خودم برات زحمتش رو بکشم!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

یا امامزاده بیژن این باز جنی شد، خدایا خودت بهم رحم کن! عشق سرعت بودم ولی نه دیگه این قدر! قلبم تو پاچه ام بود. در عرض ده دقیقه مسیر نیم ساعته رو طی کرد جلوی ساختمان نگه داشت گفت: پیاده شو.

قبل از این که پیاده شم گفتم: ممنونم

-تشکرت رو کردی حالا هم پیاده شو!

وا این کلا توی وجودش چیزی به اسم ادب وجود نداشت. خوب یه یالغوز دیوونه ست دیگه! بیش ترین هم ازش انتظار نمی رفت. پیاده شدم. ماشینش از جا کنده شد و رفت.

فصل دوازدهم

«استاد آرمان؛ هیراد آرمان»

چیکارش می شد کرد؟ خود درگیری هم که داشت جناب استاد آرمان آهنگ می داشت بعد منفجر می شد و می زد به چاک! من نگران اون فعلا بودم، همون فعلنی که می گفت فعلا کاری با من نداره. از ته دلم دعا کردم که حالا حالا ها فعلنش فعلا بمونه!

از پله ها رفتم بالا. لیلا رو دیدم که دست به سینه داشت به پسر مقابلش نگاه می کرد گفت: اصن به تو چه ها؟

پسر که از صداش متوجه شدم مهرداد استاده گفت: خانم شما به رفت و آمد من گیر دادین، دو قورت و نیمتون هم باقیه؟

-تو حق نداری دوست دختر هات رو بیاری تو ساختمون.

استاد: همون جوری که رابطه تو با اون پسر به من ربطی نداره. این مسئله هم به تو هیچ ربطی نداره.

- این جا چه خبره؟

لیلا با تعجب نگام کرد و گفت: این الاچه با دوست دخترش و مهمون هاش آپارتمان رو گذاشتن روی سرشون!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
استاد: این به تو ربطی نداره، این رو بفهم! مالک این خونه ام، خونه‌ی خودمه عشقم می‌کشه توش
مهمونی بدم!

لیلا: تو و عشقت در جا غلط می‌کنید.

استاد: حد خودت رو نگه دار! خوبی سر تو نمی‌شه! بعد از این‌که از دست اون اراذل اوباش درت
آوردم احترام کوچک‌ترین کاریه که می‌تونی بکنی!

داد زدم: ساکت!

استاد: خانم آریامهر شما دخالت نکنید.

- یعنی چی؟!

لیلا: یعنی این‌که بذار من خودم این نیمچه خر رو بشونم سر جاش!

استاد اخمش رو غلیظ تر کرد و خواست چیزی بگه که یه دفتر نقاشی از واحد استاد خارج شد، دفتر
نقاشی با ناز و عشوه دستش رو دور بازوی استاد حلقه کرد و گفت: مهربادی، عزیزم بیا بریم داخل،
میخوام پیشم باشی این اُمُل‌ها رو ول کن.

استاد لبخند دختر غش کنی زد و گفت: چشم عزیزم بریم.

استاد با دفتر نقاشی وارد خونه اش شد، لیلا با حرص لگد محکمی به در زد و گفت: مهربادی و زهر
مار، امل عمته، امل خودتی با هفت حد و اباد قبل و بعدت!

خنده ام گرفت، گفتم: بیا بریم.

لیلا: تو برو من میخوام برم بیرون.

- کجا؟

لیلا: سامیار اومده تهران، چند خیابون اون طرف تر منتظرمه.

- باشه، زود بیا.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

لیلا رفت، وارد خونه شدم که برام یه پیامک اومد، ماهان بود. پیامش رو باز کردم: ممنونم باران پول واریز شد از طرف من از دوستت هم تشکر کن.

بلافاصله به هیلیا زنگ زدم، بعد از چند بوق جواب داد:

هیلیا: سلام بارون خانم.

خندیدم گفتم: سلام هیلیا خانم، خوبی؟

-مرسی شوما چطوری؟

-مرسی، چه می کنی؟

-تازه کلاس تموم شده تو راه برگشت خونه ام.

-ا خوب پس پاشو بیا اینجا، لیلا رفته بیرون تنهام.

-ماشین ندارم شب برای برگشت به مشکل بر می خورم.

-پس داداشت و برادر زن داداشت این جا هویجن؟

-خوب حالا هویج که نیستن وظیفه شون هم هست من رو برسونن.

-پس بیا دیگه.

-بیام؟

-به سها هم میگم بیاد.

-سها که تهران نیست،

-کجاست؟

-رفته کیش.

-وسط دانشگاه؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
-دانشگاه و غیر دانشگاه که سرش نمی شه.

خندیدم گفتم: میای؟

-حالا که خیلی اصرار می کنی اومدم.

خندیدم و گفتم: باشه منتظرتم.

-بابای.

تلفن رو قطع کردم. با سرعت نور لباس هام رو با یه نیم آستین طوسی آبی و شلوارک ستش رو پوشیدم. موهام رو اتو کردم و تل آبی ام رو که روش یه رز هم رنگش داشت زدم. گوربه گورشی آرمان دستبندم رو کش رفتی!

میوه و شیرینی توی ظرف چیدم. داشتم برنج ها رو می شستم که یه پیامک برام اومد. دست هام رو خشک کردم و به صفحه گوشی نگاه کردم ناشناس بود. پیام رو باز کردم: فردا قبل از دانشگاهت کارت دارم.

این دیگه کیه؟! ای بابا عجب گیری کردیم شماره من رو از سرایدار ساختمون تا خواجه حافظ همه داشتند! عجب ها! این کی هست که همچین دستور میده؟

به لیلا اس دادم که هیلیا قراره بیاد. یکی از جزوه هام رو برداشتم و شروع کردم به خوندنش. نفهمیدم چه قدر گذشت که آیفون به صدا در اومد. برای بار هزارم از ماهان تشکر کردم که قبل رفتنش مشکل آیفون رو حل کرده بود. تقریباً به سمتش پرتاب شدم. گفتم: بله؟

هیلیا خندون عینهو در قندون گفت: علیک سلام بارانِ دختر خاله.

- بپر بالا آتیش پاره!

دکمه آیفون رو زدم. بعد از چند دقیقه هیلیا در رو کوبید. در و باز کردم و گفتم: سلام خوش اومدی!

-سلام ممنون!

همدیگه رو بغل کردیم هیلیا گفت: خوبی خوشی؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
- به لطف شما بله!

هلم داد و گفت: دعوت نمی کنی پیام تو زیر پام علف رویید.

خندیدم و به خونه اشاره کردم گفتم: بفرمایید!

وارد خونه شد و روی مبل لم داد گفت: آخیش استخون هام ساوید تا این پله ها رو اومدم بالا.

با تعجب گفتم: آسانسور مگه بوقه اونجا؟ خوب با آسانسور می اومدی.

-واحد من طبقه اوله تا خونه ی شما خیلی راهه!

-مگه خونه داری اینجا؟

-پنج طبقه اول مال خودم بود... دو تاش رو فروختم یکی اش هم توش پر از بوم نقاشیه دوتای دیگه
اش هم دادم اجاره... سیاست داداش جانمه!

چشم هام رو از روی پارکت ها جمع کردم و رفتم توی آشپزخونه و گفتم: قهوه چای شربت آلبالو
کدوم؟

-ممنون.

- ممنون چی؟ ممنون شربت ممنون چای یا ممنون قهوه؟

-ممنون شربت.

شیشه شربت رو از داخل یخچال بیرون آوردم. داشتم شربت رو هم می زدم که صدای اس گوشی ام
بلند شد گفتم: هیلیا یه نگاه بنداز ببین کیه.

- باهشه.

چند ثانیه گذشت که جیغش بلند شد.

- چته؟

هیلیا با جیغ جیغ گفت: هیراد با تو چیکار داره هان؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
- هیراد؟! منظورت برادرته؟

-بعله، اون بهت اس داده.

سینی رو برداشتم و رفتم توی نشیمن بهش تعارف کردم و گفتم: از کجا فهمیدی اونه؟

- من شماره همه هفت خط هیراد رو حفظم. این شماره رو فقط خانواده اش داره. بیا باز کن ببینم
چی گفته.

- فضول و بردن جهنم...

- با هم قرار می دارید؟

- ای بابا هیلیا حالت خوبه؟ داداش تو این کاره ست من که مغز خر نخوردم... نمی دونم شماره ام رو
از کجا آورده.

رمز گوشی ام رو باز کردم و روی پیام ضربه زدم که باز شد: ساعت هشت منتظرتم.

هیلیا روی گوشی خم شد و گفت: بله قرار می دارید!

- به نظرت باهام چیکار داره؟

-دوست پسر تویه از من می پرسی؟

- خفه! خودتم می دونی داری چرت و پرت میگی.

-من که چرت و پرت گویی رو دوست داشت.

لیوان شربتش رو برداشت و سر کشید. گفت: هیراد پول رو بهت داد؟

- این قدر چرت و پرت گفתי یادم رفته بود برای چی بهت زنگ زده بودم می خواستم ازت تشکر کنم.
سعی می کنم هر چه سریع تر بهت پس بدم...

-مگه قراره پس بدی؟

- حالت خوبه؟ معلومه میخوام پس بدم!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
هیلیا: مگه هیراد بهت نگفته؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم: چی رو؟

دست پاچه شد و گفت: هیچی... هیچی...

- مشکوک می زنی ها!

هیلیا: فردا ساعت هشت یادت نره داداشم منتظرته...

- زرشک...

هرچی اصرار کردم هیلیا قبول نکرد شب بمونه و با آرمان تماس گرفت و رفت.

وقتی که هیلیا رفت ساعت یازده بود ولی خبری از لیلا نبود هر چی بهش زنگ می زدم جواب نمی داد. کم کم داشتم نگرانش می شدم. یکهو یادم اومد شماره سامیار رو دارم. بهش زنگ زدم بعد از چند بوق جواب داد.

-بله.

- سلام... من بارانم دوست لیلا.

-سلام باران خانم حالتون خوبه؟

- ممنون... لیلا پیش شماست؟

-ببخشید یادم رفت بهتون زنگ بزنم... من با خانواده ام اومدیم تهران... امشب لیلا پیش ما میمونه البته اگه شما مشکلی ندارید!

- نه من نمی ترسم فقط به لیلا بگید فردا کلاس داره.

-باران خانم مشکلی ندارید منظورم این که با نبود لیلا...

پریدم وسط حرفش و گفتم: نه شما نگران نباشید آدم ترسویی نیستم.

مثل خر داشتم دروغ می گفتم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
-کاری ندارید؟

- ممنون خدا حافظ.

قطع کردم. الهی به سیصد و بیست تکه مساوی تقسیم شی لیلا حالا من چه جوری شب رو صبح
کنم؟

از سه چیز خیلی می ترسیدم یکی حشرات یکی تنهایی و یکی هم تاریکی که جای خود داشت! با
حرص گل سرم رو باز کردم که گوشی ام زنگید. ای بابا این گوشی فقط بلده زنگ بخوره. ماهان بود
جواب دادم.

- سلام داداش گلم.

ماهان: سلام.

عصبی بود این رو از صدای پر غیضش فهمیدم گفتم: اتفاقی افتاده ماهان؟

ماهان تقریباً داد زد: این لیلا چی میگه؟ ها؟

با ترسی که منشاش داد ماهان بود گفتم: چی... چی گفته مگه؟

-دانیال.

لیلا لیلا لیلای دهن لق!

-چیه ساکت شدی؟ چرا من الآن باید بفهم اون پسرهای هرجایی مزاحم خواهرم میشه؟ چرا من که
برادرم باید بعد از چند ماه بفهمم که یه پسر بی همه چیز آویزون خواهرمه هان؟

- باور کن اون جوری که تو فکر می کنی نیست...

-پس قضیه چیه ها؟ دیگه فراتر از این که هر جا میری آویزونته؟

سعی کردم آرومش کنم: چیز مهمی نیست ماهان جان... من خودم حلش می کنم!

انگار بنزین ریختم تو آتیش همچین داد زد که گوشم کر شد: که مهم نیست؟ چی از این مهم تر؟
خودت درستش می کنی؟! چه جوری تو اگه می تونستی درستش کنی توی همون کافی شاپ

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
درستش می‌کردی که دیگه اون همسایه تون قاطی ماجرا نشه! تو اگه می‌تونستی درستش کنی اون
روز جلوی در واحدتون می‌خوابوندی تو گوشش که گورش رو گم کنه.

کلمه ها رو با سرعت می‌گفت و امون نمی‌داد حرف بزنم. ای لیلا خودم دست تنها سنگ قبرت رو
بشورم!

- ماهان.

ماهان فریاد کشید: ساکت شو!

بغض گلوم رو گرفت گفتم: ماهان من، نمی‌خواستم تو، خودت رو ناراحت کنی.

صدای نفس‌های عصبی اش می‌اومد آرام گفت: مگه من به غیر از تو کی رو دارم که خودم رو براش
ناراحت کنم؟ مامان و بابا که آلمان و از هر بیست باری بهشون زنگ می‌زنم یه بار جوابم رو میدن.
تو هم که رفتی شهر غریب. برای تو خودم رو ناراحت نکنم برای کی بکنم؟
-برای هیشکی...

-انتقالی ات رو می‌گیرم بر می‌گردی مشهد که خودم هوات رو داشته باشم.

- ماهان!

-ماهان بی‌ماهان.. وای به حالت این بار رو حرف من حرف بزنی فهمیدی؟

- اما...

-خوب بخوابی، خداحافظ.

می‌دونستم الان آتیشش تنده یه کم بگذره آرام میشه گفتم: همچنین خداحافظ.

روی مبل ولو شدم. ذهنم درگیر ملاقاتی بود که قرار بود با جناب عقدالدوله داشته باشم. حرف‌های
عصرش توی ذهنم اگو شد. عجیب بود درخواست خاصی ازم نداشت بهتر بود یه چک براش بنویسم
تا هی پولش رو به سرم نزنه. ناگهان صدای ترسناکی بلند شد. شبیه صدای رعد و برق بود. همین رو
کم داشتم. پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم بوی باران می‌اومد. عاشق این بو بودم. روشن شدن

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
آسمان و بعد از چند ثانیه صدای وحشتناک رعد و برق باعث شد جیغ خفیفی بکشم و پنجره رو
ببندم.

حتم داشتم تا صبح خوابم نمی بره. به برنامه کلاسی دانشگاهم انداختم فردا با استاد آقای کلاس
داشتم وعصرش با جناب آرمان. با صدای غرش رعد و برق از افکارم جدا شدم. روی تختم دراز کشیدم
و لامپ رو خاموش کردم. چراغ خواب رو روشن کردم و پتو رو روی خودم کشیدم. توی خودم جمع
شدم و کلا رفتم زیر پتو! حالا انگار جنی روحی چیزی بیاد ببینه من زیر پتویم می‌گه اه پتو داره همیشه
بکشمش! از فکر خودم ترسیدم انگار امنیتی که از پتو به دست آورده بودم کلا نابود شد.

هرزگاهی صدای رعد و برق می اومد و اتاق روشن می شد. نیم ساعت توی تخت غلت خوردم که
بالاخره نتیجه گرفتم خوابم نمی بره. لامپ رو روشن کردم. حالا چیکار کنم؟ نا خواسته به یاد گیتارم
افتادم. از آخرین باری که گیتار زدم چند ماه می گذشت. خم شدم و زیر تختم کیف گیتارم رو آوردم
بیرون. بازش کردم و گیتار مشکی ام رو برداشتم دستی به تارهایش کشیدم که یه صدای ناجور ازش
صادر شد.

تو ذهنم دنبال یه آهنگ می گشتم. که ابیات یه شعر توی ذهنم ردیف شدند. اتاقم جوری بود که یه
بالکن سرپوشیده داشت رفتم توی بالکن. روی صندلی نشستم گیتار رو توی دست هام جا به جا کردم
و شروع کردم به نواختن.

صدای باران و صاعقه ای که با آهنگم هماهنگی داشت دیگه ترسناک نبود. توی ذهنم شعر رو مرور
کردم.

بیار بارون

بیار غم دارم امشب

مثل خاک کویر تب دارم امشب

بیار بارون به جون نیمه جونم

بیار بارون که هم رنگ جنونم

بیار بارون دلم ماتم گرفته

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
صدای خوندنم رو غم گرفته

تا همین جای آهنگ رو حفظ کرده بودم و بقیه اش توی ذهنم نبود از خودم در آوردم و ادامه دادم:

بیار بارون بیار آروم

بیار بارون بیار آروم

بیار بارون ای نم نم زیبا

بیار بارون ای نم نم زیبا

بیار کم کم بیار کم کم

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. طبع شعرم بیش تر از این نمی کشید. چشم هام گرم شد
و کم کم به خواب رفتم.

با احساس سرما چشم هام رو باز کردم. نسیم سردی به صورتم خورد. خورشید طلوع کرده بود. هوای
سرد و تازه باعث شد به خودم بلرزم. ناگهان به یاد کلاسی افتادم که ساعت ده بود! با سرعت جت از
جام بلند شدم که باعث شد گیتار از روی پام بیوفته.

سریع برش داشتم و گذاشتمش توی اتاقم به ساعت نگاه کردم ساعت یه ربع به هشت بود! هینی
کشیدم و با سرعتی که از خودم انتظار نداشتم خودم رو آماده کردم. کیفم رو برداشتم و از واحد خارج
شدم. همزمان در واحد جناب آرمان هم باز شد. بدون توجه بهش به سمت پله ها رفتم و پله ها رو دو
تا یکی طی کردم صدای ار پشت سرم اومد که داشت صدام می کرد.

ای بابا این چی می خواد سر صبحی سرجام وایستادم بهم رسید و گفت: میشه بگی چرا من رو این
همه پله دنبال خودت کشوندی؟

هی من میگم این از لحاظ عقلی تعطیله و هر دو طبقه اش رو داده اجاره کسی باورش نمی شد.
گفتم: شما من رو صدا زدین حالتون خوبه؟ من که نگفتم شما دنبال من بیایید.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
آرمان گره اخم هاش رو محکم تر کرد و گفت: خانم آریامهر مثل این که یادتون رفته قرار بود ساعت
هشت بیاین واحد من...

با تعجب گفتم: هان؟ من؟ واحد شما؟ همچنین قراری نداشتیم!

یه کم مکث کردم و حرفش رو تجزیه کردم گفتم: چرا من باید پیام واحد شما؟

- نه انگار اصلا یادتون نیست دیشب بهتون اس دادم که ساعت هشت منتظرتونم.

- خوب که چی؟ می خواستی من رو ببینی که دیدی حالا حرفت چیه؟ زود بگو کلاسم دیر شد.

آرمان نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت: ساعت هشت و نیمه شما مگه ده کلاس نداری؟

- ای بابا به تو چه اصن میخوام الآن برم دانشگاه تورو سننه؟

- دیروز یادم رفت بهت بگم من از تو یه چک میخوام تا تضمین شه برام که تو پولم رو پس میدی.

با حرص دسته چکی که خیلی کم ازش استفاده می کردم از داخل کیفم در اوردم و براش نوشتم گفتم:
تاریخ کی؟

- یکم مهر نود و شش.

امضا کردم و چک رو دادم بهش! نمی دونم با چه اعتماد به نفسی این کار رو کردم صد میلیون من تا
یه سال چه جوری جور می کردم؟ باید ذخیره می کردم هم من و هم ماهان! شاید باید دنبال کار می
گشتم.

عطسه ای کردم. دیشب سرما خورده بودم و این هم علامتش بود! پله های باقی مونده رو طی کردم
رفتم سر خیابون و منتظر اتوبوس بودم خداییش پای این که برم دانشگاه رو نداشتم. حداقل با لیلا
متوجه مسیر نمی شدم. ماشین مشکی آرمان جلوی پام ترمز کرد. حرصم گرفته بود از این همه
پررویی! شیشه رو داد پایین و گفت: می رسونمت سوار شو!

- لازم نکرده تو من رو برسونی.

دستم رو برای یه تاکسی دراز کردم که متوقف شد سوار شدم و گفتم: میرم دانشگاه «...»

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
ماشین حرکت کرد ولی آی کیف می‌کردم حتما آرمان الان داشت از حرص می‌ترکید، هاه‌ها چه قدر
من خبیث بودم!

بعد از نیم ساعت به دانشگاه رسیدم. پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. وارد محوطه شدم و روی
یکی از نیمکت‌ها نشستم. اکیپ‌های سه چهار نفری دانشجو‌ها محوطه رو پر کرده بودند. چند
دقیقه گذشت که بلند شدم و به سمت اتاق کلاس به راه افتادم. داشتم پله‌های طولانی رو طی
می‌کردم که استاد آقایی رو دیدم.

-خانم آریامهر میشه یه لحظه تشریف بیارید داخل؟

متعجب سرم رو تکون دادم. به داخل اتاقش اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

وارد اتاق شدم که صندلی‌ها رو نشون داد و گفت: بشینید.

-ممنون همین جوری راحتم

استاد: خوب می‌خواستم یه مسئله‌ای رو بهتون بگم که فکر کنم برای دانشجویی مثل شما مهم باشه
منتظر نگاهش کردم که گفت: از اونجایی که کشور ما یه کشور در حال توسعه است سهمیه بورسیه
نسبت به سایر کشورها بیش‌تره برای همین به دانشگاه ما یه سهمیه بورسیه تعلق گرفته قرار دو نفر
از بهترین دانشجو‌هامون رو بفرستیم آلمان برای تحصیل. استاد آرمان هم از که استاد جدیدتون
هستن از فارق التحصیلان بهترین دانشگاه‌های کشور آلمان هستن که توسط همین دانشگاه بورسیه
شدن البته تا مدرک فوق لیسانس و دکتراشون رو خودشون گرفتن.

هر چند تعجب کرده بودم ولی خونسرد گفتم: خوب اینا چه ربطی به من داره؟

استاد: شما از بهترین دانشجو‌های ما هستید می‌تونید این سهمیه بورسیه رو مال خودتون کنید.
البته من قرار بود امروز تو کلاس اعلام کنم ولی خوب می‌خواستم یه مطلبی رو به طور خصوصی به
شما بگم.

- خوب؟

استاد: هر دانشجویی که بخواد توی این آزمون شرکت کنه باید سطح علمی اش بالا باشه ساده‌تر
بگم که من مسؤل این کار شدم تا مشکلات دانشجو‌ها رو رفع کنم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
- خوب؟

استاد: میشه اول بپرسم میخواین این بورسیه رو بگیرید یا نه؟

- بله کیه که دوست نداشته باشه؟!

استاد: من نمی تونم به شما کمک کنم و مثل سایر دانشجوها مشکلاتتون رو حل کنم.

-چرا؟

استاد: دلیلش به خودم مربوطه ولی میتونم کسی رو بهترتون معرفی کنم که از من هم بهتر کمکتون کنه.

- اون شخص کیه؟

استاد: استاد آرمان، هیراد آرمان.

جانم؟! آرمان بی ریخت مغرور عصا قورت داده دو رو باید استاد من بشه؟ غلط کرده! حاضرم به
شخصه از لب آفتابه شیرموز بخورم ولی اون بی ریخت استادم نباشه.

با صدای استاد به خودم اومدم: خانم آریامهر حالتون خوبه؟

- بله؟! بله.. خوبم فقط یه کم شوکه شدم.

استاد: امیدوارم موفق شید و بورسیه رو به دست بیارید. مطمئن باشید استاد آرمان از من خیلی
بهتره.

دلم می خواست سر جناب مهراب آقایی داد بزنم و بگم: بعله خیلی بهتره... تو پرویی نظیر نداره. سی
چهل خط هم هست. توی دختربازی و منحرفی هم رتبه اول جهان رو داره. مدرکش رو بده عمو سبزی
فروش کاغذ سبزی هاش کنه. دکترای غرور داره بی همه چیز!

لبخند تصنعی زدم و گفتم: سعیم رو می کنم با اجازه.

می دونستم یه ثانیه دیگه بمونم از حرص به خود زنی می افتم. از دفتر خارج شدم نفس عمیقی
کشیدم. یه ربع دیگه کلاس شروع می شد. به سمت کلاس به راه افتادم. کلاس خلوت بود و فقط

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

چند تا از دانشجوهای خرخون تو کلاس بودند و سرشون توی جزوه هاشون بود. روی صندلی اول نشستم. بعد از چندین دقیقه طولانی کلاس شروع شد. وقتی که استاد بورسیه رو اعلام کرد دانشجوها هم شوکه شدند و هم خوش حال.

کلاس به سختی سپری شد خبری از لیلا نبود. از کلاس خارج شدم ساعت دوازده ظهر بود. گرسنه ام نبود ولی باید یه جوری تا ساعت دو که با جناب که آرمان کلاس داشتم سر می‌کردم. یه کیک و آب میوه خریدم و خوردم. آدمی نبودم یه جا بند شم ترجیح می‌دادم راه برم.

فصل سیزدهم

«دانشجوی خوب ترم یک باران آریامهر»

توی محوطه راه می‌رفتم که با لرزش کوله ام به خودم اومدم. گوشی ام رو در آوردم به صفحه اش نگاه کردم یه پیامک ناشناس دیگه!

کم کم داشتم از این پیامک ها می‌ترسیدم. بازش کردم. متنش فینگلیش بود: یادت رفته زندگی پدرت توی دستای منه؟ حواست رو جمع کن عشقم.

ترسی توی وجودم رخنه کرد. مطمئن بودم دانیاله. کی قرار من از دست این راحت شم؟ ناخواسته دست و پام می‌لرزید. صدای نکره ای از پشت سرم اومد. معمولا در این مواقع جناب آرمان. گفت: برو کنار!

به سمت صدا چرخیدم همون لحظه یه پیامک دیگه برام اومد: بدبختت می‌کنم اگه مال من نباشی نمی‌ذارم آدم دیگه ای کنارت باشه حامی آویزوننت رو به عزات می‌شونم. راستی زیاد توی هوای گرم قدم نزن حالت بد میشه عزیزم.

گوشی از دستم افتاد. انگار بدنم خشک شده بود. آرمان خم شد و گوشی رو برداشت به صفحه اش نگاه کرد. ابروهاش گره خورد ولی چیزی نگفت. قلبم تیر کشید و دست و پام سست شدند. چشم هام سیاهی رفتند و دیگه چیزی ندیدم.

«هیراد»

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
سامسونتتم رو برداشتم و از دفترم خارج شدم فاصله‌ی بین ساختمان دانشگاه و پارکینگ رو طی کردم.
جلوی در ورودی پارکینگ یه خانم چادری وایستاده بود شک نداشتم سوسک سیاهه. چرا توی تک
تک لحظات زندگی ام حضور داشت؟! گفتم: برو کنار!

به سمتم چرخید احساس می‌کردم دست هاش می‌لرزه. گوشی اش که توی دستش بود تکونی خورد.
صفحه اش رو لمس کرد.

نمی‌دونم چی دید که گوشی از دستش افتاد. خم شدم و گوشی رو برداشتم و به صفحه اش نگاه
کردم. متن اس ام اس رو چند بار خوندم!

این دختره کی بود؟ چرا این قدر مرموز بود؟ نگاهی بهش انداختم که چشم هاش بسته شد و افتاد
روی زمین. با تعجب نشستم و به رنگ پریده اش نگاه کردم. برام مهم نبود که چیزی اش بشه یا نه
به من مربوط نبود! یه چیزی توی سرم فریاد می‌زد که باید کمکش کنم. تو محوطه دانشکده مرغ هم
پر نمی‌زد. نبضش رو گرفتم نامنظم بود. انگار از چیزی ترسیده بود.

دو دل از جا بلندش کردم و توی ماشین گذاشتمش و سوار شدم و پام رو روی گاز فشردم و به سمت
بیمارستان حرکت کردم. همین مونده بود فردا نقل مجلس خاله زنک ها بشم. غش کردن این دختر
هم برای من دردسر بود!

به چهره‌ی رنگ پریده اش نگاهی انداختم. آی دختر تو چی داری که ذهن امیرھیراد آرمان رو به
خودت مشغول کردی؟ پام رو روی گاز فشار دادم برای اولین بار توی عمرم از شلوغی خیابون ها و
چراغ قرمز های طولانی عصبی شدم. اگه ازش می پرسیدم می گفت: به تو چه!

خنده ام گرفت این دختر چه قدر حاضر جواب بود! توی افکار ذهنم هم جواب سر بالا می داد باران!
اسمش بهش می اومد!

باید مجبورش می‌کردم بهم بگه حتی شده ناخواسته! بگه که کیه؟ چرا من رو درگیر خودش کرده؟!
صدای آلارم گوشی ام بلند شد. مهرباب بود تماس رو وصل کردم و گفتم: بگو مهرباب پشت فرمونم...
مهرباب تک خنده ای کرد و گفت: چشم آقای مقرراتی... یادته بهت گفتم یه دانشجو رو برای بورسیه
بهت واگذار می‌کنم.

- آره یادمه.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
مهراب: بهش گفتم قبول کرد زیر نظر تو باشه.

-قبول کرد؟ داریم بهش لطف می کنیم. حالا کی هست؟

مهراب: یکی از دانشجو های خوب ترم یک باران آریامهر.

همین یکی رو کم داشتم!

تلفن رو قطع کردم. جلوی بیمارستان توقف کردم و مثل پر کاهی از جا کندم. چند تا پرستار تا دیدنم به سمت یه اتاق راهنمایی ام کردند. باران رو روی یه تخت گذاشتم. وضعیتش رو چک کردن و یه سرم بهش وصل کردند.

به چهره سفیدش نگاه کردم، زیبا بود؟ بود ولی به پای نگین نمی رسید!

چرا داشتم این دختر رو با اون لعنتی مقایسه می کردم؟ اصلا قابل مقایسه نبودند.

دکتر سفید پوشی وارد اتاق شد بدون توجه به من باران رو معاینه کرد و یه چیزهایی روی برگه ای نوشت گفت: شوهرشی؟

نبودم! برای همین جواب سوالش رو خالی گذاشتم و گفتم: حالش خوبه؟

-خوبه چیز مهمی نیست الان خوابه. بعد از این که سرمش تموم شد می تونید ببریدش فقط بیش تر مواظبش باش بدنش خیلی ضعیفه!

- داروی خاصی لازم نیست؟

دکتر یه برگه به سمتم گرفت و گفت: چند داروی تقویتیه بهتره مصرف کنند.

- ممنون.

نسخه رو ازش گرفتم و نگاهی بهش انداختم چندتا داروی ویتامین و کلسیم و آهن بود. روی صندلی کنار تخت نشستم و بهش خیره شدم.

صورتش مثل ماه بود، ماه شب چهاردهم. صورتش مهتابی بود و بی نقص!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
افکارم رو کنار زدم. هیچ کدوم از معیار های زیبایی توی صورتش نبود پس چرا فکر می‌کردم بی
نقصه؟!

فصل چهاردهم

«موقعیت افتضاح»

«باران»

چشم هام سنگین بودند. به زحمت بازشون کردم. تصویر تاریکی رو می دیدم. چند بار پلک زدم که
تصویرش واضح شد. یا خدا! آرمان کنار من چی می خواست؟!

سه حالت وجود داشت: یکی این که من مردم رفتم جهنم این شده مأمور عذابم ولی من که آدم بدی
نبودم! خوب نبودم ولی اون قدر بد نبودم که خدا همچین عذابی برام تعیین کنه.

یکی دیگه هم این که مردم رفتم بهشت خدا این و آورده هی بهش فحش بدم و بلا سرش بیارم
خوش بگذروم و حرصش بدم.

یا این که من عروس شدم خودم خبر ندارم چسبوندنم به آرمان. نه یعنی این خودش رو چسبونده به
من والا! به این دنیا دیگه اعتباری نیست یکپویی دیدی یه بچه گذاشتند توی بغلت می گند این بچه
اته.

به دستم چپم نگاه کردم نه خوشبختانه حلقه دستم نبود. آرمان با تعجب و اخم نگام می‌کرد. حالت
سوم که هیچی شد چون حلقه نداشتم. حالت اول هم که هیچی چون این جا سفیده! می موند
حالت دوم یعنی واقعا من مردم؟ ولی من هنوز آرزو داشتم هی خدا حالا چرا این قدر بی خبر یه اهنی
یه اهنی تا بدونیم عزرائیل رو فرستادی خدمتمون.

-من رو با پرده‌ی سینما اشتباه گرفتید!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
وای خدا یه حالت رو فراموش کرده بودم نکنه آرمان مرده بعد رفته بهشت از خدا خواسته منم بکشه
بیاره بهشت تا حرصم بده چون حرصش دادم!

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: خانم آریامهر اگه حالتون خوبه بلند شید برسونمتون به اندازه
کافی شما امروز وقت من رو گرفتید.

- تو اون دنیا هم ولمون نمی کنی؟ برو بذار به درد خودم بمیرم.

از ردهی با ادبان خارج شد و گفت: چرا چرت و پرت میگی؟ پاشو بریم ساعت یکه. دو کلاس دارم.
کلاس؟ آرمان؟ تخت؟ خونه سفید؟ اینجا بیمارستانه؟!

پشتش رو بهم کرد و داشت می رفت که گفتم: من نمی دونم چرا اینجا؟ میشه توضیح بدی من
اینجا چیکار می کنم و تو اینجا چیکار می کنی؟

در همون حالت جوابم رو داد: حالت بد شد یه ساعته اینجا یی سرمت تموم شده میتونیم بریم.

- آهان! همه رو گفتی فقط نگفتی تو این وسط چی می خوای؟

- من رسوندمت بیمارستان حالا میای بریم یا می خوای این جلسه غیبت بخوری؟

سرجام نشستم و گفتم: وای کلاس! ساعت چنده؟

چرخید و گفت: یک.

می خواستم از روی تخت پیام پایین که متوجه سرم دستم شدم گفتم: یه پرستار رو صدا کن بیاد این
رو بکنه.

آرمان دستش رو به سمت دستم دراز کرد دستم رو بردم عقب و گفتم: چیکار می کنی؟

-سرمت!

- نامحرمی!

آرمان پوزخندی زد و گفت: من به عنوان پزشک نامحرم نیستم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
تا حرفش تموم شد سرم رو از دستم کشید. وحشی بود برای خودش!

-بیرون منتظرتم.

چادرم رو پوشیدم و از بیمارستان خارج شدم. اولین چیزی که دیدم آرمان بود که به ماشین تابلوش تکیه داده بود. نمیری از تابلویی حالا داداش! یه جوری نگام می‌کرد انگار ارث باباش رو خوردم یه لیوان آب هم روش.

خوب دویست میلیون که ازش گرفتم اندازه ارثش بود ولی این خیلی خر پول بود. دویست میلیون براش پول خرده حتما! دستش درد نکنه. اه نه دستش درد بکنه خوبم بکنه اولش، پسره پررو میگه چک نمی‌خوام فرداش میاد جلوت رو می‌گیره میگه چک می‌خوام یه پا روانی بود برای خودش. الان هم که باید تو کلاس تحملش کنم. اصلا هم برام مهم نیست کمک کرده می‌خواسته نکنه!

به سمت ماشینش حرکت کردم و بنا به عادت عقب سوار شدم. خاک تو سرت باران از بس سوار ماشین این شدی عادت شده. استغفرالله! اعوذ بالله من الشیطان الرجیم! از وقتی اومدم تهران کلا زدم جاده خاکی و از راه راست منحرف شدم. تقصیر همین عقده ایه دیگه. چیزی نگفت و ماشین و روشن کرد. شکر خدا این بار قصد نداشت آهنگ خش خشی بزاره و آلودگی صوتی ایجاد کنه.

ناخواسته با اخم‌های تو هم بهش زل زده بودم که گفت: دید زدنتم تموم شد؟

به خودم اومدم و گفتم: انگار چه تحفه ایه!

سرم رو چرخوندم و به خیابون شلوغ نگاه کردم. چند دقیقه ای گذشت که احساس کردم خیابون خیلی آشناست! با نگاهم نوشته‌های اولین تابلو خیابون رو قاپیدم. این‌که داشت می‌رفت سمت ساختمونش. نکنه می‌خواد مثل اون دفعه من رو بدزده؟ وای خدا! حتما پشیمون شده اون دفعه کاری ام نداشته. حالا می‌خواد تلافی کنه.

بدون هیچ مقدمه ای جناب آرمان گفت: تو افکارت غرق نشو برگه‌های امتحان صحیح شده یادم رفته بود با خودم بیرم دانشگاه وقتی بر می‌گشتم تا برشون دارم یه سوسک سیاه خورد به پستم.

چه برشون برشونی هم می‌کنه! گوربه‌گور شی باران با این ذهن منحرفت یه کم خودت رو اصلاح کن یعنی چی همه فکر و ذهنت شده این؟! یه کم آرامش حواس داشته باش! خوب مگه این می‌داشت؟ سوسک سیاه هم خودتی هم عمه ات!

زیر چشمی چهره‌ی اخمو و عبوسش رو می پاییدم. دلم می خواست بهش بگم: این قدر اخم نکن. اصلاً بهت نمیاد!

روزگار به من یاد داده بود هر زیبایی زیبا نیست. ته دلم امیدوار بودم این دختر اون جوری نباشه. حداقل همین یه بار رو هیراد آرمان اشتباه فکر کنه! توی فرعی پیچیدم و جلوی ساختمان توقف کردم، بدون هیچ حرفی پیاده شدم وارد آسانسور شدم. صدای موزیک ملایمی که توی آسانسور پیچیده بود. به تصویر ناواضح رو به رویم نگاه کردم. من بودم؟! امروز چیکار کرده بودم؟

آسانسور متوقف شد در واحد رو باز کردم یه لحظه از خودم بیزار شدم. وضع آشفته‌ی نشیمن می تونست هر فردی رو عصبانی کنه بازار شامی برای خودش بود. چه کسی باور می‌کرد اینجا محل زندگی یه آدمه؟ لباس رو با پام کنار زدم جعبه های پیتزا رو از روی زمین برداشتم و روی مبل گذاشتم. جرقه ای توی ذهنم خورد. لبخندی زدم و گفتم: دارم برات!

پاکت برگه ها رو برداشتم و نگاهی به روی کمد مشکی کردم با نگاهم دستبند سوسک سیاه رو نشونه گرفتم. سریع برش داشتم. سوار آسانسور شدم. سعی کردم چهره ام رو عادی نشون بدم ولی غیرممکن بود! مدام لب هام به افکارم پوزخند می زدند. به ماشین که رسیدم چند نفس عمیق کشیدم و همون چهره عبوس همیشگی ام رو جایگزین چهره ام کردم و سوار شدم.

نیم نگاهی به باران انداختم حسابی تو فکر بود و متوجهم نشده بود سرفه ای مصلحتی کردم به خودش اومد و اخم کرد و نگاهش رو به بیرون دوخت با یه حرکت ناگهانی به سمتش چرخیدم و گفتم: خانم آریامهر.

همچین ترسید و از جا پرید که اگه سقف ماشین نبود از ماشین پرتاب می شد بیرون. گفت: چته بابا؟ ترسوندیم.

- شما چه جوری توی نه ماه می خوای صد میلیون جور کنی؟

یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت: به تو ربطی نداره تو پولت رو میخوای که من بهت میدم.

- میخوام بدونم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
- لازم نیست بدونی.

دستبندش رو جلوی صورتش گرفتم. می خواست چنگش بزنه که دستم رو کشیدم گفت: تو یه دزدی!
می دونستم دستبندم رو تو برداشتی پیش بده.

- نه!

گفت: دارم میگم بدش به من!

- نه اگه این دستبند رو می خوای باید شرطم رو قبول کنی هرچند به نفع تویه.

-تو حق نداری شرط بزاری دستبندم رو بده.

- باشه هرچور راحتی.

ماشین و روشن کردم و گفتم: حالا ببینیم کی شرط می ذاره.

پام رو روی گاز فشار دادم و با نهایت سرعتی که می تونستم توی شهر داشته باشم راندم. رنگش
سریع تر از اون چیزی که انتظار داشتم پرید. چه قدر این دختر ترسو بود! نمی دونستم در برابرش چه
اشتباهی ازم سر زده بود که اینجوری قالب تهی می کرد. گفتم: حالا چی قبول می کنی؟

محکم گفت: نه.

- تو که نمی دونی چی ازت می خوام.

-هر چی باشه چون تو میگی قابل قبول نیست.

دستی که دستبند توش بود رو از شیشه بردم بیرون و گفتم: که قبول نمی کنی؟

-ندازیش.

-مگه مهمه؟!

-حتما مهمه که میگم.

-پس قبول کن.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
-عمر!

- حتی نمی‌خوای بشنوی که چی هست.

-نه! هر چی از تو به من برسه ضرره مراقب باش! ولش نکنی.

- آخرین فرصته! یک... دو...

-باشه باشه بگو می‌شنوم.

- د ن د نشد باید قبول کنی.

زدم کنار و ماشین رو متوقف کردم.

-اگه بخوام قبول می‌کنم!

- بیا خونه‌ی من غذا بپز!

نمی‌دونم چرا داشت تهی نگاهم می‌کرد انگار ذهنش نمی‌تونست چیزی که گفتم رو پردازش کنه. از ته دل م می‌خواستم که قبول کنه!

«باران»

شاید شوخی می‌کنه! به قیافه جدی اش نگاه کردم نه این شوخی نبود پسرهای لاله‌الا الله این بچه پررو عوضی خر اخلاق چطور جرعت کرده همچین چیزی بخواد؟! خوب شاید اشتباه شنیدم گفتم: متوجه نمی‌شم.

شمرده گفت: بیا، خونه، من، آشپزی کن!

بی اختیار گفتم: ندزدنت یه وقت عتیقه.

خنده اش گرفت ولی سعی کرد موضع خودش رو حفظ کنه. گفت: اگه قبول کنی به نفعته. یعنی از چهار نظر برای تو سود داره. یک دستبندت رو می‌گیری دو حساسبت باهام صاف میشه سه دیگه لازم نیست پول آموزش‌هایی که برای بورسیه بهت میدم رو بدی و چهارم این‌که افتخار داری یه مدت با امیر هیراد آرمان معاشرت کنی.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
پیشنهاد خوبی بود ولی این پسر قابل اعتماد نبود و یه هفت خط بود. می دونستم اگه بدون دلیل رد
کنم ولم نمی کنه برای همین گفتم: پیشنهاد خوبیه ولی من آشپزی بلد نیستم.

آرمان: ثابت کن شام امشب با تو اگه خوب بود از همین امشب آموزش هات شروع میشه و حسابت
هم باهام صاف میشه اگر قبول نکردم دست پختت رو که دیگه بی خیال.

عجب کنه ای بود این یالغوز از امروز باید اسمش رو به یالغوزکنه تغییر بده!

به خودت بیا باران چرا این جوری شدی این پسر شخصیتت رو خرد کرد. به خاطر پولی که بهت
قرض داده می خواد غرورت رو له کنه. غریدم: نه راه بیفت دیر میشه.

آرمان به خودش اشاره کرد و گفت: استادت اینجاست چرا نگرانی؟

با خشم پیاده شدم و گفتم: مرده شور این استاد رو بیرن!

تا چشمم به خیابون رو به روم افتاد به معنی واقعی ضد حال نوش جان کردم خیابونی که اصلا نمی
دونستم کجاست و خیلی هم خلوت بود دلم می خواست یه اره بیارم و این پسر رو از وسط اره کنم.

پیاده شد و به سمتم اومد و گفت: قبول می کنی؟

داد زدم: نه نه! اینجا کجاست؟

-جای قشنگیه مگه نه؟

- خفه شو چرا این همه مزاحمت برام ایجاد می کنی می تونم ازت شکایت کنم.

دندون قرچه ای کرد و گفت: مزاحمت؟! اگه من نبودم الان سرد خونه تشریف داشتی و در ضمن...

اومد رو به روم ایستاد و ادامه داد: تنها چیزی که تو عرضه اش رو نداری انجام بدی شکایته.

- عرضه رو نشونت میدم.

پوزخندی زد و گفت: نشونم میدی؟ می تونستی خیلی وقت پیش نشون بدی وقتی که اون پسر
مزاحمت شد.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
دانیال! اون دانیال عوضی داشت با زندگی بابا بازی می‌کرد! پیام امروزش داشت بهم یاد آوری می‌کرد
که میتونه با یک اشاره بابا رو، حتی فکر شم سخت بود لعنتی!

مگه من چند نفر بودم؟ می‌تونستم به چند چیز همزمان فکر کنم؟!

آرمان داد زد: چرا شکایت نکردی؟ شکایت هات فقط برای منه؟ منی که زندگی پدرت رو نجات دادم؟!
مثل خودش دندون قرچه ای کردم و گفتم: به تو ربطی نداره.

آرمان: برو شکایت کن آره برو ولی این رو یادت نره خانم آریامهر هیچ قانونی نمی‌تونه من رو به بند
بکشه این رو تو گوش هات فرو کن!

به سمت ماشینش رفت. احمق عوضی! این دیگه چه بلای آسمونی بود که سر من بیچاره نازل شد؟!
خدایا خودت کمک کن! سوار ماشینش شد وای نکنه بره و من رو همین جا بذاره؟ والا از این عجل
معلق بعید هم نبود. ماشینش روشن کرد و به سرعت حرکت کرد در عرض یک ثانیه از نظر محو شد.
رفت؟ جدی جدی رفت؟ من رو گذاشت رفت؟ ناخواسته روی زمین خاکی نشستم و دستم رو روی
سرم گذاشتم.

بیچاره شدی باران بیچاره! این دیوونه ولت کرد و رفت. یه لحظه به یاد گوشی ام افتادم می‌خواستم
دستم رو تو جیب مانتوم کنم. دیدم جیب که ندارم هیچ، تازه کیفمم توی ماشین یالغوز کنه جا
مونده! توی این خیابون سالی یه بار هم ماشین رد نمی‌شد.

از جام بلند شدم و چادر و لباس هام رو تکوندم. حالا چیکار می‌کردم؟ کاشکی قبول می‌کردم حرفش
رو! حداقلش این بود که الان این جوری مثل خر تو گل نمی‌موندم. از تنهایی ام بغض کردم. دور
خودم چرخیدم یه خیابون کم تردد خارج از شهر. چطور متوجه نشدم؟

لعنت بهت باران لعنت! یه چیزی شبیه چهارپایه نه یعنی یه حیوون چهارپا از دور توجهم رو جلب کرد
یه حیوون خاکستری رنگ بزرگ نه خیلی بزرگ بزرگی اش اندازه یه یه یه سگ بود! سگ؟!

داشت بهم نزدیک می‌شد. می‌خواستم فرار کنم ولی شنیده بودم اگه فرار کنی دنبالت میان و در
کنارش نباید بترسی چون سگ ها می‌فهمند. به معنی واقعی این‌که باران خونت ریخته ست وصیت
کن!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

اشهدم رو زیر لب داشتم می گفتم. یه ده متری باهام فاصله داشت و نگاهم می کرد. آب دهنم رو قورت دادم آماده فرار! چادرم رو دور کمرم بستم شبیه پیرزن های روستایی شدم کشش رو هم خوب کشیدم جلو.

آروم چرخیدم و بدو شروع کردم به دویدن، برخلاف جهت باد می دویدم و چادرم حسابی از پشت باد شده بود. جیغ می کشیدم و می گفتم: الهی از وسط به دو نیم تقسیم شی آرمان بی ریخت الاغ. یالغوز کنه دختر باز عوضی!

میون فحش هام آیت الکرسی و صلوات و قل هو الله هم می خوندم. صدای سگ هم از پشت سرم می اومد صدایش خیلی ترسناک بود. از بس ترسیده بودم نمی دونستم دارم چی می گم: بسم الله الرحیم، الله لا اله الا الله صلی قل هو الله احد و آل صمد و عجل لا نوم و ان یکاد و یا ابا عبدالله لم یلد.

کلا قاطی کرده بودم نا خواسته از اون دادهایی زدم که پرنده ها رو می ترسونه: می کشمت آرمان!

خدا بهم رحم کرده بود که اون جا مرغ هم پر نمی زد و گرنه شرفم می رفت کف پام. ناگهان به یه چیزی گیر کردم و محکم خوردم زمین و کف دست هام به شدت با آسفالت خیابون بر خورد کردند. چشم هام رو بستم از درد نفسم بند اومده بود.

صدای پارس سگه از چند قدمی ام می اومد. دیگه نمی دونستم باید چیکار کنم. یعنی من میمردم و جوون مرگ می شدم؟ خدایا قریون کریمی ات یه حساب کتابی بکن ببین اشتباهی نشده آخه زوده هنوز!

وای روی سنگ قبرم می نویسند در اثر تکه پاره شدن توسط سگ در گذشت! جوان ناکام باران آریامهر! هی جوان ناکام.

تقصیر این آرمان وقتی عزرائیل بیاد کارم رو خلاص کنه حتما بهش میگم یه زهر چشمی هم از آرمان بگیره.

صدای پارس بلند سگ از یه طرف صدای خش خشی که می اومد از یه طرف. خش خش وای خدا! یعنی عزرائیله؟ اشهدان لا اله الا الله...

-برو حیوون برگرد.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
صدای پارس سگ ضعیف شد و کم کم قطع شد. یعنی فقط برای یه برو حیوون اینقدر ما رو علاف
کرده بود؟!

آرمان: آماده ای پیشنهادم رو قبول کنی؟ یا این که می خوای من خودم تنهایی برگردم.

در یک چشم بهم زدن از جام بلند شدم و گفتم: قبوله!

آرمان پوزخندی زد و گفت: بریم به اندازه کافی من رو امروز معطل خودت کردی.

دنبالش راه افتادم و سوار ماشین شدم. آینه ام از داخل کیفم آوردم بیرون و خودم رو نگاه کردم
موهام زده بود بیرون سریع دادمشون داخل. انگار یه چیزی از درون بهم نهیب زد یه چیزی شبیه به
وجدان نمی دونم چی بود ولی یه لحظه از این که با این آرمان این قدر دختر خاله شدم ترسیدم.

فصل پانزدهم

«روز اول»

می تونستم قاطع بگم که گلی که آرمان باهاش ساخته شده گل کف باغچه بوده بس که این بشر کرم
داره.

بعد از این که چند دقیقه از ورود آرمان به کلاس گذشت تقه ای به در کلاس وارد کردم و رفتم داخل.

-بازم که دیر کردید خانم آریامهر.

اخم کردم دلم می خواست داد بزنم و بگم: آخه احمق بیشعور. تو خودت نداشتی ازت زودتر وارد
کلاس بشم.

ولی باید خفه خون می گرفتم و گرنه از کلاس شوتم می کرد بیرون.

سر جام نشستم آرمان صداش رو صاف کرد و گفت: در مورد کوییز جلسه قبل باید بگم که نمره هاتون
اصلا باب میل نبود.

جهنم که نبود! باب میل خیلی پر ادعاست. انگار همه ی مردم باید باب میل جناب کار می کردند!

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

روی صندلی اش نشست و گفت: نمره ها رو اعلام می کنم ولی اگر یه بار دیگه نمره هاتون در این حد افتضاح باشه تضمین نمی کنم که جلسه ی بعد توی کلاستون حاضر بشم.

این قدر جدی حرف می زد که حتی مزه پرون های کلاس هم ساکت بودند. خبری از لیلا نبود و این باعث شد حسابی نگرانش بشم. اگه باز کیومرث اذیتش کرده باشه چی؟!

با صدای نکره آرمان به خودم اومدم: بالاترین نمره کلاس متعلق به...

دلم هری ریخت خیلی دوست داشتم بالاترین نمره کلاس باشم ولی خوب از این پسر هر چیزی بر می اومد.

-آقای رهنماست البته نه با نمره بالایی بلکه از بقیه بالاتر بود. واقعا مایه تاسفه دانشجو های رشته داروسازی چنین نمره هایی داشته باشند.

سرش رو تکون داد و یه پاکت رو روی میز انداخت. نیم نگاهی بهم انداخت و پوزخند زد. یکی از دانشجو ها برگه ها رو توزیع کرد برگم رو که گرفتم چشم هام چهارتا شد روی برگم یه خط کشیده بود و نوشته بود صفر یعنی چی؟ از زور حرص قرمز شدم. مطمئن بودم همه جواب هام درسته پس این صفره چی می خواست؟

به مهدخت دختر درس خونی که کنارم نشسته گفتم: مهدخت جان یه لحظه برگه ات رو می دی؟
-نمره ام تعریفی نیست باران از رهنما بگیر.

توی کلاس همه بود، فایده ای نداشت باید یه کاری می کردم! از جام بلند شدم و به سمت آرمانی که با نیشخند نگاهم می کرد به راه افتادم.

برگه امتحانم رو روی میزش گذاشتم و گفتم: این چیه؟

-نمره افتخاری خانم آریامهر؟

- جواب هام همه درسته چرا نمره ام رو صفر دادی؟

-همه اش رو خودت نوشتی؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
شک نداشتم از گوش هام آتیش میزد بیرون و چشم هام شبیه گاو های وحشی شده! با خشم کنترل
شده ای گفتم: من از تو کمک نخواستنه بودم.

بلند گفت: برید بشینید خانم آریامهر. کوتاهی از خودتون بوده برید بشینید وقت من هم نگیرید.
با قیافه ای غضبناک رفتم سرجام نشستم. تلفن جناب زنگ خورد عذر خواهی کرد و تلفنش رو جواب
داد. خیلی آروم حرف می زد نمی فهمیدم چی میگه. از کلاس خارج شد. الهی بری بر نگردی!
«هیراد»

از کلاس خارج شدم و گفتم: چی میگی مهرداد؟

مهرداد: درست حرف بزن!

- سر کلاس بودم بگو چیکار داری حوصله ندارم.

مهرداد: دکتر از اسپانیا برگشته.

- خوش به حالش!

مهرداد: ساعت نه بیای آزمایشگاه.

- کار دارم!

مهرداد: فرودگاه که نیومدی لابد تحقیقاتم می خوای بیچونی؟

- بهت میگم کار دارم. شب قرار دارم.

-یعنی چی قرار دارم؟ قبلا آزمایشگاه می اومدی برای رد گم کنی دختر بازی هم می کردی الان دختر
بازی می کنی اگه عشقت کشید یه سر به آزمایشگاه می زنی.

- مهرداد حوصله ندارم. من نمیام.

تلفن رو قطع کردم و می خواستم وارد کلاس شم همین که می خواستم در رو باز کنم متوقف شدم.
خاطرات چند سال پیش توی ذهنم مرور می شد. اون روزی که دکترام رو گرفتم و به خاطر موضوع
پایان نامه ام به گروه دکتر باورنیا دعوت شدم. گروه میعاد، علی، حسام و مهرداد و دکتر. کارم رو

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
دوست داشتم ولی فعلا کار مهم تری داشتم باید این دختره رو اسیر می‌کردم. باید از کارش سر در می
آوردم. ذهنم داشت منفجر می شد.

وارد کلاس شدم و بدون هیچ حرفی شروع کردم به درس دادن. یه ساعت یه ریز داشتم و حرف می
زدم واقعا خسته کننده بود. یه ربع از کلاس مونده بود روی صندلی نشستم و نگاهی به دانشجوها
کردم که از قیافه شون به راحتی می شد فهمید که خسته شدند. خسته نباشید دادم و از کلاس خارج
شدم. خسته بودم و کلا باران رو فراموش کرده بودم. سوار ماشین شدم و به سمت خونه راندم.

وسط راه، راهم رو به سمت خونه پدری ام کج کردم دلم تنگ شده بود و خسته بودم! شاید فقط بابا
می تونست آرومم کنه. بعد از یک ساعت رانندگی جلوی در آرامگاه خانوادگی مون نگه داشتم. خونه‌ی
ویلايي کوچک دور زدم. پشت ویلا جلوی اتاقک آهنی و پر از گل های رز رونده خم شدم و در نرده ای
کوچیکش رو باز کردم.

وارد اتاقک شدم اتاقکی خونه ابدی بابا بود. به سنگ قبر مشکی نگاه کردم و جلوش زانو زدم به چشم
های قاب عکس مشکی زل زدم شروع کردم به صحبت

- سلام بابا، پسر بی وفات بعد یه ماه اومد پیشته. دلم برات تنگ شده بابا. بهت نیاز دارم ای کاش از
این دوگانگی راحت می‌کردی. همسر با وفات بی وفا شده بعد از اینکه با برادر ناتنی اش ازدواج کرد
یادگاری ها تو از خودش دور کرد. دردونه تو فرستاد آلمان. شاهزاده ات هم از خونه بیرون کرد!
تقصیر مامان نبود ولی این درست نبود مگه نه؟ این داستان رو بابا چندبار شنیدی می خوام باز
برات بگم؟

عصبی از جام بلند شدم و آب پاش کنار گل ها رو برداشتم و پر آب کردم. در حالی که روی گل ها آب
می ریختم گفتم: بابای جدیدم یا بهتره بگم دایی ام بچه ها تو از خونه ات بیرون کرد.

همون جور که به گل ها آب می دادم توجهم به سوسک مشکی که روی برگ یکی از گل ها بود جلب
شد. ناگهان تصویر باران جلوی چشم هام نقش گرفت.

پوزخندی زدم و ادامه دادم: بابا یادته می گفتم هیشکی نمی تونه با پسر عصا قورت داده‌ی من در
بیوفته؟ یکی پیدا شد.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

یه دختر! شبیه یه سوسک سیاه. زشت نیست ولی شبیه یک سوسک سیاه آفتاب مهتاب ندیده است. بابا باورت میشه یه دختر نیم وجبی چادری جلوی پسرت ایستاده. تحمل کردنش سخته! اوایل فکر می‌کردم از دختر معقولی نیست چون با یه پسری خیلی صمیمی بود و ازدواج نکرده بود. خنده دار نیست؟ برادرش بود. اسمش بارانه! ولی همیشه خدا مثل طوفان می ره توی چشم آدم. همیشه هم روی اعصابم پیاده روی می کنه. ولی بابا احساس می کنم خیلی دارم بهش رو میدم مگه نه؟ خودت می گفتی به دخترا نباید رو داد چون مثل مامانت که برای من تور پهن کرد برات تور پهن می کنند و بیچاره ات می کنند. بابا اولین بار می خوام روی حرفت بزنم این دختره برای من تور ننداخته در عوض از توی توری که من براش انداختم جفتک میندازه. یکی باید این طوفان پر هیاهو رو سرجاش بشونه.

هوا رو به تاریکی می رفت. آب پاش رو روی زمین گذاشتم و جلوی سنگ قبر بابا خم شدم و عکس حک شده روی سنگ قبر رو بوسیدم. سردی سنگ قبر به استخون هام نفوذ کرد و باعث شد لرزشی بدنم رو فرا بگیره این روزها تهران هوای جالبی داشت شب های سرد! روزهای گرم!

زیرلب فاتحه ای برای بابا خوندم و ازش خداحافظی کردم. سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم. ترافیک غروب واقعا حالم رو بد می‌کرد.

یک ساعت طاقت فرسا توی ترافیک بودم. ساعت هفت و نیم به خونه رسیدم. ماشین رو پارک کردم. از داخل واحد مهرداد سروصدایی در آمیخته با موسیقی می اومد. حتما باز یکی رو دعوت کرده تا از کم ترین زمان ممکن بیش ترین استفاده رو داشته باشه. بعد می گفت که تو غرق دختر بازی شدی! از این ترکیب بیزار بودم! دختر بازی!

روی مبل لم دادم و تلفنم رو آوردم بیرون و شماره رستوران سر کوچه رو گرفتم. قبل از اینکه تماس رو برقرار کنم. دستم خشک شد. قرار بود اون دختره بیاد آشپزی کنه!

یه دوش گرفتم و گرمکن و شلوار اسپرت مشکی ام رو پوشیدم روی مبل نشستم و مجله ای باز کردم و مشغول مطالعه اش شدم. آخرین صفحه رو که ورق زدم به ساعت نگاه کردم. ساعت نه بود ولی خبری از دختره نبود. اخم کردم و از واحد خارج شدم.

دستم رو روی زنگ گذاشتم و در ذهنم خودم رو بابت این رفتارهام مواخذه کردم. این دختره حق نداشت بزنه زیر حرفش اگه دلش هم نخواست مجبوره! بعد از چند دقیقه که پی در پی در زدم ناامید

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
شدم دستم افتاد و از در فاصله گرفتم. دیگه حالم از پیتزا و فست فود ها به هم می خورد. معده ام
داغون شده بود. سوراخ نمی شد و نمی مردم تا راحت بشم! به جایی رسیده بودم که حاضر بودم
همه‌ی زحماتم رو رها کنم و جایی کنار قبر بابا دراز بکشم.

ناگهان در واحدش باز شد و باران توی چهارچوب حاضر شد. صورت سفید و زیباش توسط چادر و
مقنعه سفیدش قاب گرفته شده بود. تبارک الله و احسن الخالقین!

از اون خلسه شیرین کوتاه خارج شدم و گفتم: مگه تو قرار نبود امشب بیای خونه من؟

باران اخم کرد و گفت: من کی شرط تو رو قبول کردم؟

-کسی از تو نظر نخواست مجبوری قبول کنی.

-نه!

- نیم ساعت دیگه میای واحد من شرایطم رو می‌شنوی اگه به ضررت بود قبول نکن.

بدون این‌که منتظر جوابی باشم وارد واحدم شدم و در و بستم. توی دلم اعتراف کردم که زیبا بود نه
مثل نگین. زیبایی داشت ظاهری نه. ولی زیبا بود و دل‌نشین! خودم از فکرم خنده ام گرفت. نگاهی
به بازار شام رو به روم انداختم.

با هراس دستی به سر و روی بازار شام رو به روم کشیدم. کی به اینجا رسیده بودم؟! خسته روی مبل
نشستم.

تلفنم زنگ خورد به صفحه اش نگاه کردم. آنا بود. دوست دختر جدیدم. تنها برتری که نسبت به بقیه
دوست دخترام داشت زیبایی و لوندیش بود. سرگرمی خوبی بود ولی دیگه لذت بخش نبود. مثل یک
طمع بود. یک طعمه یا یک طمع؟!

با لبخند جواب دادم: جانم.

با صدای پر عشوه اش گفت: سلام خوبی امیرم؟

-تو خوب باشی منم خوبم.

-صدای تو شنیدم حالم عالی شد.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

صدای زنگ توی خونه پیچید همین رو کم داشتیم، جرقه ای توی ذهنم خورد. خیلی دلم می خواست قیافه سوسک مثبت رو وقتی با آنا حرف می زدم ببینم. در واحد رو باز کردم و روی مبل نشستم آنا گفت: الو امیر هستی؟

قیافه پر از تعجب بچه مثبت سیاه پوش رو به روم دیدنی بود لبخندی زدم و گفتم: آره عزیزم هستم. یه لحظه حواسم پرت شد.

«باران»

این قدر از این پسرهای لوس بدم می اومد که حد نداشت از همین در ساختمان تا دم در کوهسنگی! از شانس آسمونی ام همه اش از همین ها می خورد به پستم.

اگه شانس داشتم که باران نبودم. با حرص داشتم به قیافه ی ریخت آرمان نگاه می کردم. عوضی کیلو کیلو دل و روده گوسفند جا به جا می کرد!

تلفنم زنگ خورد به صفحه اش نگاه کردم لیلا بود. لبخند گشادی زدم و جواب دادم:

-آروم تر بابا چرا میزنی. واقعا شرمندم که بهت خبر ندادم.

- چیکار می کنی عشق من؟

-الله اکبر خوبی باران؟

- آره نمی خواد نگران باشی.

-کی نگران تویه؟ من؟ کجایی باران تیمارستانی شدی؟

- از عشق تو سر به بیابون ندارم خلیه.

چی گفتم! عرضه ی نقش بازی کردن هم نداشتم اخه!

-اعوذ بالله من الشیطان رجیم جنی شدی؟

- نه عشقم.

-یا امامزاده بیژن همجنس باز شدی؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
چی می گفتم به این دختر؟!

-نه.

-اه دیوونه! کجایی؟

- کار دارم عزیزم بیرونم چطور؟

-رفتی کلاس؟

-استاد آرمان؟

-آره دیگه.

- آره رفتم. فقط وقتم رو هدر دادم.

-اعcec چه قدر چرت و پرت میگی خدافظ.

- بای.

تلفن رو قطع کردم و به قیافه متعجب آرمان نگاه کردم. آخ باز داشت حرص میخورد. بخور بخور!

آرمان تلفنش رو انداخت روی عسلی و لبخند مسخره ای زد و گفت: نمی شینی؟

روی اولین مبل نزدیکم نشستم. بلند شد از جاش و گفت: آشپزی می کنی توی خونه من. سالی صد تومن!

صد تومن همه اش؟! مگه من کوزتم؟!

- نه قبول نمی کنم.

- صد میلیون.

چشم هام به معنی واقعی کلمه چهارتا شدند! از تک و تا نیوفتادم و گفتم: نه!

-موقعیت خوبیه. در ضمن اگه قبول نکنی میتونم به راحتی از ساختمان پرتت کنم بیرون.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
با حرص گفتم: تو، تو یه عوضی پستی!

پاش رو روی پاش انداخت و گفت: نظر لطفه خانم آریامهر. مهم نیست من عوضی هستم یا نه مهم
این پیشنهاد عالیه!

اگه قبول نمی‌کردم محال بود بتونم تو یه سال صد میلیون جور کنم. بعد یه سال چک رو برگشت می
زد و من رو می انداخت زندان. قبول کنم. نکنم؟

تویه تصمیم آئی گفتم: قبول ولی پول مواد غذایی هم با تویه.

سرش رو تگون داد و از جاش بلند شد و رفت توی یکی از اتاق ها بعد چند ثانیه برگشت و یه برگه و
خودکار رو روی میز گذاشت و گفت: امضا.

- این کارها دیگه برای چیه؟

-لازمه.

با اخم امضا کردم. و برگه رو به سمتش هل دادم و از جام بلند شدم تا برم که گفت: خوب انتظار
نداری با وجود آشپز شخصی غذا سفارش بدم.

دستم رو و مشت کردم و تا زور داشتم چادر رو فشار دادم. عوضی عوضی!

فرض می‌کردم رفتم سرکار و آرمان هم یه کیسه سیب زمینی! به سمت آشپز خونه رفتم و بدون هیچ
حرفی دنبال ماهیتابه ای می گشتم که توش نیمرو درست کنم کوفت کنه. همه کابینت ها رو زیر و رو
کردم ولی هیچ ظرفی نبود. خالی خالی!

-وقتی هیچ ظرفی نداری چه جوری درست کنم؟

-یه لیست بنویس تا فردا تهیه شون کنم.

با حرص در یخچال گنده و نوش رو باز کردم ولی داخلش فقط سس و نوشابه و آب بود عجب ها! با
عصبانیت درش رو بستم و گفتم: خودکار و کاغذ.

عجب رویی داشتم خدایا خودت بهش صبر بده. یه کاغذ و خودکار آورد و شروع کردم به نوشتن.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

اگه تیغت نزنم باران نیستم. همین امشب صد میلیون رو پیاده می کنم. اسم چند سرویس ظرف آشپزخانه رو نوشتم با انواع ترشی و چاشنی غذا. هرچی توی این هیجده سال زندگی ام توی غذا ها دیدم نوشتم. از رب گوجه گرفته تا گردو و زرشک. یه ربع مشغول نوشتن بودم. و آرمان با ذهن باز به خودکار دستم نگاه می کرد. وقتی کارم تموم شد کاغذ و بهش دادم و گفتم: بفرمایید!

آرمان برگه رو نگاه کرد و گفت: جوش شیرین میخوای چیکار؟

-لازم میشه.

-آلبالو خشک؟

- آشپز منم یا تو فردا این ها رو میخوری میاری.

چهار دست سرویس آشپزخانه؟ مگه می خوای به یه لشکر غذا بدی؟

به قد و بالایش نگاه کردم. برادرمن تو خودت به تنهایی یک لشکر گرسنه بودی!

- لازممه.

-ماکروویو چیه؟

- لازممه بدونی؟

خودمم تا دیروز نمی دونستم چیه و به چه درد می خوره ولی حالا نوشتم یکهو دیدی لازم شد. شاید یه جا نوشته باشه غذا را در ماکروهمون بذارید مثلاً.

-باشه فردا صبح میای اینجا.

- اگه تونستم. تو هم اینارو باید بخری.

با سرعت نور از واحدش جیم شدم به این پسر اعتباری نیست یکهو دیدی بیکار شد بالا ملا سر آدم آورد. در واحد رو که باز کردم لیلا رو دیدم که با حرص افتاده به جون پارکت ها و داره من رو فحش میده: عوضی کله خر نگا چه بلایی سر این پارکت ها آورده. بیچاره اونی که می خواد اینو بگیره.

- راحت باش عزیزم بیش تر فحش بده.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
لیلا نگاهش رو از پارکت ها گرفت و گفت: چه عجب تشریف آوردین.

- روی مبل نشستم و گفتم: این رو من باید به تو بگم. کجا گم و گور شده بودی.

-عمو هام اومده بودن تهران رفتم پیش اون ها.

- نباید قبلش به من می گفتی.

-مگه سامی بهت نگفت.

- نه یعنی گفت ها ولی وقتی بهت زنگ زدم. گوشی تو دست سامیار چیکار می کرد؟

-نمی دونم.

- مشکوک میزنی ها.

-تو هم عجیب مشکوک می زنی. اون چرت و پرتا چی بود می گفتی؟ تمایلات خاک برسری پیدا کردی؟!

-صرفا جهت در آوردن حرص بعضی ها.

- کدوم بعضی ها؟

- آرمان.

- به به انگار من نبودم اتفاقات جالبی افتاده تعریف کن.

سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم. هر لحظه چشم هاش گرد تر می شد وقتی حرف هام تموم شد گفت: عروسی افتادیم؟

- چه ربطی داشت؟

-ا یعنی تو نفهمیدی؟ عقل پسرها و مردها تو شکمشون تو هم که آشپزی ات ماشاالله عالیه پسر مردم رو تور می کنی.

- تو یه درصد فکر کن من به اون غذای درست و حسابی بدم.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
بنده‌ی خدا گناه نداشت؟! تصمیم کشتنش رو هنوز تصویب نکرده بودم!

-یعنی می فرستیش بیمارستان؟

روی هوا گفتم: شک نکن! پسر یالغوز عقده ای کوییزم رو صفر داده یه کاری می کنم گلاب به روت
صفر بالا بیاره.

-نکشی اش یه وقت.

- حواسم هست.

یه پیامک برای گوشی ام اومد با دیدن شماره ناشناس ترسی که ظهر توی دلم بود دوباره زنده شد.
پیامک رو باز کردم:

دیدارمون در اتاقکی تاریک.

لیلا گوشی رو از دستم چنگ زد و با نگرانی گفت: این ها چیه باران؟

- نمی دونم. نمی دونم!

-ماهان میدونه؟

- به لطف شما بله می دونه.

-حالا میخوای چیکار کنی؟

- نمی دونم.

فصل شانزدهم

«خانم ملکی!»

نگاهم رو از آشپزخونه گرفتم و گفتم: هزینه اش چه قدر شد؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
اوه اوه سوتی دادی باران الان می فهمید! برای چی اون همه چیز میز الکی نوشتی. خوب به توجه
دختر خوب! پول ننه بابات که نیست پول دشمن خونی اته!
-مهم نیست.

ترجیح دادم چیزی نگم تا اینکه بخوام یه چیزی بگم شرفم رو ببرم کف پام.
خوب الان ساعت شش عصر فکر کنم باید از الان برای شام دست به کار شی.
- من وقتی آشپزی می کنم که تو توی خونه نباشی.
-امر دیگه ای؟!

- باشه هر جور مایلی پس من کاری نمی کنم.
در درگاه آشپزخونه دیوار تکیه داد و گفت: به میل من باشه که اصن نمیذارم از این خونه بری بیرون.
الکی مثلا میخواد من رو بترسونه ما هم ترسیدیم پسره بی حیا!
- همین که گفتم.

-مثل این که پدرت به تو یاد نداده باید به بزرگترت احترام بذاری.
- بزرگی به عقله نه به سال!

آرمان باز جوش آورد آخ کیف می کنم اسکی می رفتم روی اعصابش.
-ساعت هفت صبحانه یک ناهار هشت شام.

- خوب که چی؟

-یعنی اگه تو این ساعت غذا حاضر نباشه... البته بهتره باشه،

هی من می گفتم این خوددرگیری داره کسی قبول نمی کرد. الان من اصن نفهمیدم چی گفت؟ دیوونه
ایه برای خودش!

- در مورد کلاس ها چی؟ اون ها کی شروع میشه؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
خیلی باید تلاش کنی با اون نمره ای که تو توی کوییز گرفتی فکر نکنم بشه روت حساب کرد. یه
احتمال نود درصد رهنما از تو خیلی بهتره.

- نگفتم رده علمی ام رو تحلیل کن گفتم کلاس ها رو کی می داری؟

-نه تا یازده شب چطور؟

- حتما باید شب باشه؟

-من روز وقتم کاملا پره.

زیر لب گفتم:

- بله مشخصه خدا رو شکر وقتتون در پاسی از شب آزاده!

-تو در طول روز درس های دانشگاهت رو میخونی شب سوالات رو از من می پرسی.

- هزینه اش چه قدره؟

-یه جوری باهم کنار میایم فعلا که توی همین کوزت بازی موندیم.

تیز گفتم: توی چی؟

-پوزخند حرص دربیاری زد و گفت: کوزت بازی.

- منظورت من که نیستم؟

-برعکس دقیقا منظورم تویی.

حالا نوبت من بود جوش بیارم با حرص گفتم: کوزت خودتی.

به سمت در واحد رفتم که گفت: حالا نمی خواد آمپر بچسبونی.

از اولش هم اشتباه کردم پیشنهادش رو قبول کردم. این عوضی لیاقت نداشت من نگاهش کنم. از
واحدش خارج شدم و به سمت واحد خودم رفتم که دنبالم اومد و گفت: تو دیگه لوس نبودی! این
کارها چیه؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
در واحد رو باز کردم و رفتم داخل توی چشم هاش زل زدم و گفتم: لوس خودتی و عمت.

در رو محکم بستم. دلم خنک شد پسر نفهم کنه به من میگه کوزت برو دوست دخترهات رو جمع کن
برات آشپزی کنند و کوزتت شدند. بی لیاقت! اعصابم رو خرد کرد. یه غذایی برات درست کنم که اسم تو
یادت بره. اگه نفرستمت بیمارستان باران نیستم. با این ایکیو خوشگلم آخه من چه جوری برم تو
خونه اش آشپزی کنم و به قول خودش کوزت بازی در بیارم وقتی خودش خونه نیست. لابد باید در
رو بشکنم!

نفس عمیقی کشیدم. چادرم رو انداختم روی زمین. اگه همین جوری ادامه پیدا می‌کرد یا سخته رو
می زدم یا از حرص دق می‌کردم. در هر صورت عاقبت من با آرمان مرگ بود.

رفتم توی اتاقم. روی تختم نشستم نمی دونستم باید چیکار کنم؟ یه جورایی بریده بودم از آرمان از
دانشگاه از خودم. کلافه دستم رو روی سرم گذاشتم. باید فکر می‌کردم به همه چی توی این چند ماه
این قدر اتفاق یکهویی افتاده بود که بعضی هاش از روی نادونی بود. مثل همین قبول کردن پیشنهاد
آرمان. اصلا خود آرمان. با وجود اون از اول دانشگاه همه قانون های خودم رو شکستم. من داشتم
چیکار می‌کردم؟

خودم رو روی تخت پرت کردم. ماهان راست می گفت تهران به درد من نمی خورد. ولی مشهد هم
برای من خوب نبود.

-باید بر گردم بشم همون بارانی که قبل از این که اومدم تهران. آره این جوری خیلی بهتر بود. این
آرمان هم رو می‌شورمش تا حد خودش رو بدونه.

صدای آلارم گوشی ام خط انداخت توی افکارم. صداش بود ولی تصویرش نه. با چشم دنبالش گشتم
ولی نبود. نشستم. صداش از داخل کیفم می اومد. با حرص بلند شدم. برش داشتم. هیلیا بود. اینم
وقت بود زنگ زد یه هیلیا؟ الان فحشت ندم خیلیه.

- بله؟

هیلیا: رستوران، میای؟

خندیدم و گفتم: رستوران؟

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
هیلیا: آره بیا دیگه، لیلا پیش منه.

- لیلا پیش تویه؟!

هیلیا: رستوران آرمان به هر تاکسی بگی بلده، بای.

تلفن رو قطع کردم. همین یکی رو کم داشتم که اون هم اضافه شد.

چادرم رو سرم کردم و از واحد خارج شدم حوصله هیچ کاری رو نداشتم چه برسه به رستوران. بی حوصله پله ها رو رفتم پایین. برای اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم و گفتم: دربست آقا رستوران آرمان.

-خانم ملکی شما دیرتون نمیشه؟

خانمی که کنارم نشسته بود پشت چشمی نازک کرد و با غضب گفت: نه.

دوباره تلفنی زنگ خورد. زیپ کیفم رو کشیدم گوشی رو برداشتم. کیف رو کنارم گذاشتم. هیلیا بود جواب دادم: اومدم

-قربونت بای.

گوشی رو توی دستم فشار دادم امروز حوصله نداشتم آخه روزم به آرمان مزین شده بود. سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و به خیابون های شلوغ نگاه کردم. بعد از چندین دقیقه ماشین متوقف شد. کیفم رو برداشتم و کرایه رو حساب کردم.

از ماشین پیاده شدم فاصله زیادی تا رستوران بود. خوب بود دربست بود و گرنه همون جایی که سوار شدم پیاده ام می کرد.

چند قدم رفته بودم که صدایی مردونه میخکوبم کرد: خانم.

چرخیدم که جوابش رو بدم که با دیدن لباس نیروی انتظامی سرجام خشک شدم. سعی کردم ریلکس باشم گفتم: بله.

یه مامور زن اومد سمت آقاهه. اون آقاهه که خیلی هم عبوس بود و من رو به شدت به یاد یه بندهی ناخلف خدا می انداخت. رو به خانم گفت: بگردش.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
خانم به سمت اومد گفتم: یعنی چی؟

مامور خانم: کيفتون رو بدید به من.

کيفم رو محکم گرفتم و گفتم: شما اومدید توی خیابون جلوی من رو گرفتید می گید میخواین من رو
بگردین؟ اینا چه معنی میده؟

آقاهه یه کارت از توی جیبش آورد بیرون و جلوی صورتم گرفت گفت: سرگرد جاوید هستم از ستاد
مبارزه با مواد مخدر.

وقتی مطمئن شدند دیگه مقاومت نمی کنم خانم کيفم رو گرفت و داخلش رو نگاه کرد و یه بسته‌ی
سفید آورد بیرون و گفت: جناب سرگرد.

سرگرد بسته رو گرفت و گفت: شما به جرم حمل مواد مخدر بازداشت هستید.

ضربان قلبم شدت گرفتند و دست هام شروع کردند به لرزیدن. با صدایی لرزون گفتم: یعنی چی؟

نفهمیدم چه جوری سوار ماشینشون شدم. مونده بودم باید چیکار کنم؟ اشک هام جاری شده بودند
فقط می گفتم: مگه من چیکار کردم؟ اون بسته چی بود؟

سرگرد که از گریه هام عصبی شده بود گفت: خانم ما از داخل کيف شما شیشه پیدا کردیم. این همه
ناله و شیون هم لازم نیست اگه بی گناه باشید آزاد می شید در غیر این صورت

مکث کرد و بعد از چند ثانیه ادامه داد: البته بهتره بی گناه باشید!

خیلی شبیه آرمان حرف می زد و شبیهش هم بود. خاک تو سرم که تو این موقعیت به فکر شباهت
این یارو به آرمان بودم. ولی من که می دونستم بی گناهم. چرا باید نگران باشم. یه درد خفیفم قلبم
رو اسیر کرده بود. باید با ماهان حرف می زدم. این ها می گفتند شیشه. مواد مخدر توی کيف من.
داشتم دیوونه می شدم!

«هیراد»

- اصن هرچی شما می گید.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
-منتظرتم هیراد اگه نیای از دستت دلخور میشم!

- مامان شما که می دونید نمی تونم پیام خونه.

-میرم خونه بهراد بیای اون جا. دیگه بهانه ات چیه؟

- چشم مادر من! فقط ساعت چند؟

-دو ساعت دیگه.

- چشم خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم اگه می خواستم برم خونه بهراد باید راه می افتادم تا به موقع برسم. کلافه سوار ماشین شدم و به سمت ویلای بهراد روندم. کلافگی و خوش حالی با هم در آمیخته شده بود. از طرفی پارمیدا رو می دیدم و هم مامان پارمیدا رو. لبخندی روی لبام نشست. چه قدر وقتی بهراد اسم مامان رو برای دخترش در نظر گرفته بود باهاش دعوا کردم. مزخرف بود!

صدای موزیک بیار بارون آسایش توی ماشین پیچید. از وقتی این دختر باران رو دیدم از این آهنگ بدم می اومد. ضبط رو خاموش کردم. به اندازه کافی امروز از این دختر کشیده بودم!

سعی کردم افکارم رو منحرف کنم و حواسم رو به رانندگی ام بدم. بعد از یک ساعت به خونه بهراد رسیدم. چند بوق زدم که سرایدار اومد در رو باز کرد. وارد حیاط شدم و جلوی ویلا نگه داشتم. بهنوش همسر بهراد اومد به استقبالم.

-سلام خوش اومدی. بفرما داخل.

- سلام. پارمیدا بیداره؟

-تازه خوابیده.

-من کاری ندارم. میرم پیشش دلم براش تنگ شده.

-اونم دلش برای عموش تنگ شده.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی

از پله‌های ویلا رفتم بالا و جلوی اتاق پارمیدا ایستادم. خیلی وقت بود ندیدمش. وارد اتاقش شدم. روی تخت کوچیکش خواب بود. برش داشتم و لپ‌های تپلش رو بستم.

-پارمیدا عزیزم نمی‌خواهی پاشی؟ نیگا عمو هیراد اومده. پاشو خوشگله دلم برات تنگ شده.

پارمیدا غرق خواب بود و انگار نه انگار داشتم براش نطق می‌کردم. دلم نیومد بیدارش کنم. بغلش کردم و از اتاقش خارج شدم.

بهنوش به سمتم اومد و گفت: بدش به من بیدارش می‌کنی.

خندیدم و گفتم: نه نترس!

-مادر جون رسیده پارمیدا رو بده به من برو پیش مادر جون بنده خدا خیلی وقته تو رو ندیده.

پارمیدا رو به بهنوش دادم و گفتم: به نفعته خودت بیدارش کنی.

بهنوش: تهدید نکن برو.

رفتم توی نشیمن. مامان ایستاده بود و منتظرم بود. یه لحظه بغضی گلوم رو گرفت. بغضم رو فرو دادم و گفتم: سلام مامان!

دست هاش رو باز کرد. قدمی به سمتش برداشتم و درآغوشش کشیدم. آروم شدم، همه‌ی نا آرومی هام شسته شد. مامان با قربون صدقه هاش هر لحظه خجول ترم می‌کرد. وقتی که یک دل سیر گله کرد روی مبلی نشست و نفس تازه کرد.

صدای در خانه اومد. چند ثانیه بعد بهراد وارد نشیمن شد و گفت: سلام. خوش اومدی مامان جان!

- اختیار داری داداش جان. ممنون از خوش آمد گویی ات!

-سلام برادر کوچیکه.

بهنوش: برو لباس هات رو عوض کن. بیا شام.

-دختر من کجاست؟

بهنوش: خوابه. برو! مادر جون و هیراد منتظرن.

دختران مثبت در همسایگی پسران منفی
بهنوش میز شام رو داشت می چید که مامان گفت: هیراد هنوزم با دخترها...
حرف مامان رو بریدم و گفتم: نه مامان شما مگه من رو چی فرض کردین؟
-هیلیا گفت...

- خودتون خوب می دونید هیلیا چیزهای کوچیک رو خیلی بزرگ می کنه. پس چرا الکی ذهنتون رو
درگیر می کنید؟

-دختر خانم ریاحی رو دیدی؟

- برای گفتن همین حرف داشتن مقدمه چینی می کردید؟

میتوانید نسخه کامل این رمان رو در 447 صفحه مستقیماً از لینک زیر تهیه کنید

<https://zarinp.al/291028>

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com